472
908
570
1950

Call No. A41L[illegible] Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

S. No: 74

Call No. ....
Date .... 12.4.55 ....

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if The book is kept beyond that day.

	472		
	908		
	570		
	1950		

Call No. [illegible] *Date*

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

تابان کوکب سپهر معانی عالی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم به

دیوان هلالی

از جلوه فکر رساے اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی متخلص هلالی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین به طبع شد

باهتمام [illegible] اشاعت یافته

Head of the Post-Graduate Department of Persian
J & K University

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہی اور درخواست کرنے سے ملسکتی ہی معلوم ہو سکتا ہی کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب فارسی درس بتدیان و کتب اخلاق و موعظت و تصوف و کتب لغت فارسی ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و بہرہ وافی اُٹھائین۔

کتب فارسی درس مبتدیان

کریما محشی از تصنیفات شیخ سعدی رح

کریما معرب قلم جلی مع اعراب ایجاد منشی کالکا پرشاد موجد مرحوم۔

کریما مترجم۔ ہر ایک شعر کے نیچے معنی اُس کے اُردو مین ہین۔

کریما رحیما۔ ترجمہ ہے کریما کا ابیات ہموزن مین۔

پنج گنج یعنی کریما نام حق محمود نامہ۔ پند نامہ عطار۔ رسالہ قاضی کتب

ما مقیمان۔ تصنیف شاہ علاء الدین اودھی۔

محمود نامہ۔ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہی۔

قافنامہ۔ چراغنامہ اشعار لائق بیت بحثی مبتدیان۔

عطالی نامہ۔ تصنیف۔ شیخ شاہ محمد غزلیات لامیہ

صفوة المصادر۔ عرف آمدنامہ مشہور کتاب ہے۔

ہفت ضابطہ۔ تصنیف علی نقی خان درس اطفال کے لیے

دستور المکتوبات۔

انشای بہار عجم۔ مصنفہ مولوی امانت علی

انشای فائز۔ از مولوی محمد اکرم متخلص فائز مطبوعہ مطبع نظامی

انشای فیض رسان۔ از منشی حفیظ اللہ۔

انشای خلیفہ۔ مصنفہ خلیفہ شاہ محمد مرحوم قنوجی۔

انشای تمیز۔ مصنفہ منشی کالی رای متخلص بہ تمیز۔

انشای مادھو رام۔ مشہور انشا ہی۔

انشای منیر۔ مصنفہ منیر صافی لاہوری۔

انشای بہار ہند۔ تصنیف مولوی عبد العزیز۔

انشای جامی۔ مشہور کتاب تصنیف از مولانا عبد الرحمن جامی رح

انشای طاہر وحید۔ مشہور کتاب از مرزا طاہر وحید۔

انشای فائق۔ از مولوی محمد فائق۔

انشای دولت رام

انشاے صفدری۔ یہ عجیب شان کی انشا ہے۔ مفید و بکار آمد۔ جس مین رقعات فارسی اور اُسکی مقابل اُردو مین ہین۔

انشای گلزار عجم۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی

انشای مفید۔ تصنیف منشی لچھمن رام۔

انشای دلاویز۔

انشای عجیب۔ مشہور کتاب ہے۔

ظہیر الانشا۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم۔

مجموعہ انشای صفیر بلبل و صحت نامہ از عبد اللہ خان علوی۔

شبنم شاداب مع فرہنگ لغات۔ نادر انشا از ملا ظہیرا ے تفرشی یہ بڑے رتبے کی انشا ہے متین عبارت۔

انشای دلکشا۔ مصنفہ منشی فتح محمد۔

فیاض و بستان۔ مصنفہ منشی ولایت حسین خان۔

دستور الصبیان۔ درس اطفال کے لیے مفید ہی۔

رقعات عزیزی۔ از تصنیفات مولوی عبد العزیز۔

رقعات عالمگیری۔

رقعات قتیل۔ مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل۔

ملعات ابو الفضل۔ از تصنیفات ابو الفضل علامی مشہور کتاب ہے۔

پنج رقعہ ملا ظہوری۔ کا مشہور مع دو شرح۔

رقعات بیدل۔ از مرزا عبد القادر بیدل۔

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No. 10383
Date 12-4-55
SRINAGAR

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

تابان کوکب سپہر معانی عالی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم بہ

دیوان حالی

از جلوۂ فکر رسائے اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی متخلص بہ حالی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بہ طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را

ما نکهت جانبخش تو همراه صبا شد
خاصیت عیسی ست دم باد صبا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

آن روز که تعلیم تو میگفت معلم
بر لوح تو ننبشت مگر حرف وفا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاک اند
حیف ست که بر خاک نهی آن کف پا را

میخواستم آسوده بکنجی بنشینم
بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها
ندانم تا چه گلها بشگفد آخر ازین گلها

شکستی عهد بر دلهای غمگین سوز داغی
نهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها

من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام لیکن
غم هجران بود مشکل‌ترین جمله مشکلها

بمردم گر بسر تابوت ما گردد در کویش
چرا گر منزل مقصود بربستیم محملها

چو آن مه یار اغیار است گرد او مگرد ای دل	چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها
ز طوفان سرشک خود بگردابی گرفتارم	که عمر نوح گر یابم نبینم روی ساحلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب
الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

ز سعی بیداری شبها و شب تا روز یاربها	نه بیند هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها
گشادی تا لب شیرین بدشنام دعاگویان	دعا میگویم و دشنام می خواهم از آن لبها
خدا را جان من بر خاک مشتاقان گذاری کن	که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها
سیه روزان هجران را چه حاصل شیوه از خوبان	که روز تیره را خورشید بیاید نه کوکبها
معلم غالباً امروز درس عشق می گوید	که در فریاد می بینم طفلان را بمکتبها
شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب رندان	بگردانند مذهبها بیاموزند مشربها

هلالی با قد چون حلقه باشد خاک میدانت
که کس نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

از آن تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را	که روزی چند بنشینیم ناکس با او کس ما را
ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید	همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را
براه محمل جانان بیخودنیم امشب	که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را
بآب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش	دلی گلهای حسرت میدمد زان خار و خس ما را
گر از دل هر نفس آه عالم سوز بر خیزد	کسی دیگر نخواهد ساخت با خود همنفس ما را
ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی	که کوته گردد و دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی روزگاری شد که دور از گلشن کویش
فلک دل تنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا	آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

از من امروز جدا میشود آن یار عزیز
همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

زیر دیوار سرایش تن کاهیدهٔ من
همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر
کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا

دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ
دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا

گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت
دل خون گشته جدا دیدهٔ خونبار جدا

غیر آن شمه که هلالی بوصالش نرسید
ما ندیدیم درین باغ گل از خار جدا

گه بخوانی و نپرسی که چه حالست ترا
حال من حال سگانست این چه سؤالست ترا

می کنم یاد تو و می روم از حال بحال
من باین حال نپرسی که چه حالست ترا

سالها شد که خیال کمرت می بندم
هرگزم هیچ نه گفتی چه خیالست ترا

ای گل باغ رعایت ز خزان ایمن باش
که نشو ترا ذلی فور در جالست ترا

نوبت کوکبهٔ ماه شبست ای خورشید
پیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا

وصف حسن تو چگویم که از اسباب جمال
هرچه باید همه در حد کمالست ترا

عمر بگذشت هلالی باميد دهنش
خود بگو آنچه تمنای محالست ترا

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا
گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم ترا

افتاده بر خاک درم خوش آنکه آئی بر سرم
آنگه بیا بینی من بالای سر بینم ترا

یکبار بینم روی تو جان را چسان تسکین دهم
تسکین نیابد جان من صد بار اگر بینم ترا

از دولت بیخود شدم بنشین ببالینم دمی
تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم ترا

گفتی که هر کس یک نظر بیند مرا جان میدهد
من بجان در خدمتم گر یک نظر بینم ترا

صد بار آیم سوی تو تا آشنا گردی مرا
هر بار از بار دگر بیگانه تر بینم ترا

تا کی هلالی را چنین زان ماه میداری جدا
یارب که ای چرخ فلک زیر و زبر بینم ترا

بر در غم سگش خواهم که بر سر خاکسار آید
که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را

عجب زی خیلیدز نو گلی در سینه ریشم
که برد از خاطر من خار خار گلعذاران را

ز ناز امروز با اغیار خندانی و آن گل
دریغا تازه خواهد کرد داغ دلفگاران را

بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان
خداوندا بامیدی رسان امیدواران را

تو ای فارغ که عزم باغ داری سوی باگلتان
که در خون جگر چون لاله بینی اعداران را

اگر من بلبلم اما تو آن گلبرگ خندانی
گل از باغ تو بوی بس نبود چون من هزاران را

هلالی کیست کان مه توسن انگیز بقتل او
بخوان همچنین صیدی چه حاجت شهسواران را

نمیتوان بجفا قطع دوستداری ما
که از جفای تو بیش ست با تو یاری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز
گلی ترست ز باغ امیدواری ما

غبار کوی تو را از چهره دور مباد
که با تو می کند اظهار خاکساری ما

بچشم چون تو عزیزی شدیم خوار ولی
ز غیرت دگران بهترست خواری ما

زحال زار هلالی شبی که یاد کنیم
فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

زان بیشتر که عقل شود رهنمون مرا
عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا

هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب
در آب و آتش ست درون و برون مرا

شوخی که بود مردن من کام او کجاست
تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا

خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون
آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

وله

من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را	گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را
نازمی بارد ازان سرو سهی سرتاپا	اینچه نازیست بنازم قد و بالایش را
چشم ناپاک بران چهره دریغست دریغ	دیدهٔ پاک من اولی است تماشایش را
خواهم از جامهٔ جان خلعت آن سرو تن	تا در آغوش کشم قامت رعنایش را
جای او دیدهٔ خونبار شد ای اشک برو	هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را
هیچ کس دل بخریداری یاری ندهد	که بهم بر نزند حسن تو سودایش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی
کاش گوئی که بر آرند تمنایش را

دیدیم زیاران وفادار بسی را	لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم	در بادیهٔ عشق تو فریادرسی را
نازان لب شیرین مگسان کام گرفتند	گیرند به از خیل ملایک مگسی را
گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست	در دیدهٔ خود ره نتوان داد خسی را
قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه	چندان اثری نیست هوا و هوسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی
از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ هجران را	دگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبان را
بران یک خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن	چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را
کسی چون جان برد زین ترکان سنگدل یارب	که در یک لحظه میریزد خون صد مسلمان را
نمیخواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد	که بی ظلمت صفائی دیگرست این آب حیوان را
بزلفت بسته شد دلهای مشتاقان بهم یکسر	عجب جمعیتی رو در شد این جمع پریشان را

طبیبا تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم
برو بگذار دیگر مرهمی بگذار پیکان را

هلالی دل منه بر شیوهٔ آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو وگرنه در سر دل میکنی جان را

گفتگوی عقل در خاطر نمی‌آید مرا
بندهٔ سلطان عشقم تا چه فرماید مرا

رشتهٔ زلفت پی دیوانه شدن از عقل نیست
لیک من دیوانه ام زنجیر می باید مرا

بسکه کردم پیش مردم گریه و سوز نهان
بعد ازین بر گریهٔ خود خنده می آید مرا

وعدهٔ وصل توام داد اندکی تسکین دل
تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا

وه که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب
جان غم فرسود چند از غصه بفرساید مرا

جان خوش است اما نمیخواهم که جان گویم ترا
خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا

من چگویم کان چنان باشد که حد حسن تست
هم تو خود فرما که چون تا چنان گویم ترا

جان من با آنکه خاص از بهر رفتن آمدی
ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا

با رقیبان تا نه بینم خوشدل از غمهای خویش
از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا

بسکه میخواهم که باشم با تو و گفت و شنود
یک سخن گر بشنوم صد داستان گویم ترا

قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکل است
مشکلی دارم نمیدانم چه سان گویم ترا

خوشتر از مهر است هر جوری که با من می کنی
آه من خوش نیست گر نامهربان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

آرزومندم که بنمایی روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را

خوبرو را خوی بد لایق نباشد جان من
همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را

جان و دل بسته است کمتر شانه کن تا نگسلد
هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را

چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی	پایه برگردون رساندی خاک کوی خویش را
هردم ز عیسی می خواهم که یابم زندگی	همره باد صبا بفرست بوی خویش را
آن نه شبنم بود بر آن وقت صبح زرد گل	گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

گر نمک ریزد بجم که بشکنند پیمانه را	محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
هر کجا یکشب ز سوز خویش گفتم شمه	شمع را بگداختم آتش زدم پروانه را
قصه هجران من افسانه شد اینهم خوشست	پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را
این همه بیگانگی با آشنایان بس بود	کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را

از هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجو
بیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترک یاری کردی من همچنان یارم ترا	دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا
گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطرم	خاطر نازک ببرگ گل نیازارم ترا
قصد جان کردی که دیگر دست کوته کن ز من	جان ز لطفت بگذارم از دست نگذارم ترا
گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل	نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا
یکدو روزی صبر کن ای جان بر لب آمده	زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا
انچنین کز صورت سطر بزم عیشت صد	مشکل آگاهی شود از ناله زارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را	هرچه گویم به از انست چگویم او را
آنکه بر خوی مراد او خیال روی نکو	کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخو را

مشنو از بهر خدا در حق من قول رقیب	که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را
تیغ بر من چه زنی حیف که همچون تو کسی	بهر آزار سگی رنجه کند بازو را
چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفگن	پند بشنو بسگان رام مکن آهو را
بسکه دارم الم از دل بی آزردن او	شب همه شب بخس و خاره نهم پهلو را

چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
که بسی معتقدم این صفت نیکو را

بی تو چندان که محنت ست مرا	با تو چندان محبت ست مرا
مردم و سوی من نمی نگری	بنگر کاین چه حسرت ست مرا
نسبت من چه می کنی برقیب	با رقیبان چه نسبت ست مرا
رخ نهفتی ولی بدیدهٔ دل	در جمال تو حیرت ست مرا

خوار شد بر درست هلالی و گفت
این نه خواریست عزت ست مرا

چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما	نشنوی نالهٔ ما وه چه شنیدی از ما
آخر ای آهوی مشکین چه خطا رفت که تو	با همه انس گرفتی و رمیدی از ما
حیف باشد که گل بر سر هر خار نهی	دامنی را که بصد ناز کشیدی از ما
بود مقصود تو آزردن ما شکر خدا	که بمقصود دل خویش رسیدی از ما
کام جان راست بیازار غمت صد تلخی	که بیک عشوهٔ شیرین نخریدی از ما
اینک این جان ستمدیده که می خواست دلت	اینک این دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بحسرت چو هلالی دل و جان پیوستیم
تو به شمشیر جفا مهر بریدی از ما

من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا	جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

چو سجده خاک رهت بسرشک میکنم گل	غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
من و خاک آستانت که همیشه سر خرم	بهمین قدر که روزی رخ زرد سودم آنجا
بطواف کویت آیم همه شب بیاد رویی	که نیازمندی خود بتو می نمودم آنجا
پس ازین بکوی خوبان نرسی وفا نجویم	که دگر نمانده یاری که نیازمودم آنجا

بسر رهش هلالی ز هلاک من گرانم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

بنام ایزد میان مردمان آن تند خو بابا	چه خوش باشد که با دگوشه باشیم ما بابا
زبد خویی بما جنگ و باغیار آشتی دارد	چه دارد یارب آن بیگانه خوی جنگجو بابا
کنون خود از نکویی روی با ما می کند هر دم	دلی آخر چه خواهد کرد زان روی نکو بابا
بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل	بکویت میبریم اینک هزاران آرزو بابا
اگر پهلوی ما از طعنه اغیار ننشینی	چنین جائی نشستن باری کو باشی و تو بابا
رقیبا گفتگوی عشق را همدردی باید	خدا را چون تو همدردی نکن این گفتگو بابا

هلالی در ره عشقش بود هر دم غمی دیگر
عجب راهی که غم رو کرده است از چار سو بابا

یار چون در جام می بیند رخ گلفام را	عکس رویش چشمه خورشید سازد جام را
جام می بر دست من نه تا ز ننگ آزاد جوی	نیکنامی خود چه کار آید من بدنام را
ساقیا جام قدح را صبح تا شام از کف منه	کاینچنین خورشید و ماهی نیست صبح و شام را
فتنه انگیز است دوران جام می در گردش آر	تا نه بینیم فتنهای گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

گلهاست در باغ رخت هر یک جدا از گلزارها	وز آتش هجر تو هر گلی در سینه دارم خارها

گر بی تو بینم یک نظر بر جانب گلزارها — از خار در چشمم فتد گلها و از گل خارها

ای خوب تر دیدی در نظر امروز از انجم خوبتر — خوب اند خوبان دگر اما نه این مقدارها

مصر ملاحت جای تو در چارسو غوغای تو — از یوسف از سودای تو شوریست بازارها

سر در رهت بنهاده ام جان در رهت در داده ام — من بارها افتاده ام کار نیست این کارها

هر دم بجست و جوی تو صد بار آیم سوی تو — هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها

تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته — سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها

هر دم چو چنگ از هر مژه رسته صد ناخن ده — صد ناله زار آمده از هر رگم چون تارها

مینوش بر طرف چمن نظاره کن سرو و سمن — تا من بکام خویشتن بینم در آن رخسارها

ای محرم راز نهان در پند من بگشا زبان — کز نام و ناموس جهان دارد هلالی عارها

یارا مها هرگز نیاز در دل اغیار را — گل سر بسر آتش است ما نسوزد خار را

دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد — چند بوسم سینه ریش و دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب — مرهمی ننهی گر از دم بیرون برد آزار را

روز هجرت خاطرم اندیشه وصلت نداشت — آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من — چشم من آب گر داد آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هر چه هست — صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم — از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

ای شهسوار حسن سرافراز کن مرا — ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا

چون کاکل تو چند توان گشت در بدر — تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا

نازی بکن که بخبر افتم بخاک و خون — چندی که نیم کشته آن ناز کن مرا

ساقی هلاکم از هوس پای بوس تو
در پای خویش مست سرانداز کن مرا

جانان بغمزه سوی هلالی نظر فکن
وز جان هلاک غمزهٔ غماز کن مرا

هست آرزوی کشتن از آن تند خو مرا
گر او نگشت می کشد این آرزو مرا

جان من از جدائی آن لب بلب رسید
ای وای گر فلک نرساند باو مرا

باذوق جستجوی تو آسوده خاطرم
آسودگی مبادا ازین جستجو مرا

ننگست عاشقان جهان را ز نام من
عاشق مگوی هرچه توانی بگو مرا

گفتی که آبروی هلالی سرشک اوست
رسوای خلق می کند این آبرو مرا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران رسوا را
بما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده یارا را

پس از مردن نخواهم سایهٔ طوبی ولی خواهم
که روزی سایه بر خاکم فتد آن سرو بالا را

حذر کن از دم سرد رقیب ای غنچه خندان
که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را

دلا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خود
چه باشد آه گر یکبار بر چشمم نهی پا را

چو در بازار حسن از یکطرف پیدا شدی ناگه
خریداران یوسف برطرف کردند سودا را

عجب دردی که فردا ماه من عزم سفر دارد
بمیرم کاش امروز و نبینم روز فردا را

مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر
ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را

زلال خضر باشد خاک پایت جان دهد آری
که ذوق خاک بوسی بر زمین آرد مسیحا را

هلالی را چه حد آن که بر راه رخت بندید
بعشق ناتمام او چه حالت روی زیبا را

دلا ذوقی ندارد دولت دنیا و شاهیها
خوش است این دردمندیهای کنج نامرادیها

من آن مجنون مدهوشم که سرگردان بهر وادی — همین کافر جنون انداخت با وادیه ها

چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای و — چه عمرست اینکه من کردم بر این اعتمادها

بجوی دل سواد دیده را شستم زهی حسرت — گر از خطت مرا محروم کرد این بی سوادیها

چه گم کردم دل خود را چه سود از ناله و افغان — که نتوان یافت آن گم گشته را با این منادیها

دل ما جا گرفت از اعتقاد پاک در بزمش — بلی آخر بجائی می کشد پاک اعتقادیها

هلالی دیگران از وصل او شادند و من غمگین — خوشا روزیکه من هم داشتم اینگونه شادیها

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانرا — برو داغ دگر چند سوز درد منانرا

منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین — گر از دست تو آخر جای خواهم زد گریبانرا

شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت ندانستم — که همچون من بعد گم گشته بسیار این بیابانرا

اگر چشم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی — بعمر خود نه کردی یاد هرگز آب حیوانرا

خوش آن باشد که در هنگام وصل و سپارم جان — معاذ الله از آن ساعت که بینم روی هجرانرا

ای شوخ مکش عاشق خونین جگری را — شوخی مکن انگار که کشتی دگری را

خواهی که زهر سو نظری سوی تو باشد — زنهار مرنجان دل صاحب نظری را

زین پیر فلک هیچکس یاد ندارد — ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را

روزیکه در دفتر بر دیم بگشایند — از عالم بالا بنمایند دری را

سر خاک شده سجده آن کافر بدکیش — تا چند پرستم ز خدا بیخبری را

از گوشهٔ می خانه برون آی هلالی — شاید که غنیمت جلوه گری را

یکدو روزی میگذارد یار من تنها مرا — وه که هجران می کشد امروز یا فردا مرا

شهر دل تنگ است تا آهنگ صحرا کرد یار / میروم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار آنجا و من اینجا وه چه باشد گر فلک / یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

ناله کمتر کن و لا پیش سگانش بعد ازین / چند سازی در میان همرهان رسوا مرا

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق / مایهٔ بازار رسوائی ست این سودا مرا

میکشم گفتی هلالی را با استغنا و ناز
آرای آری می کشد این ناز و استغنا مرا

بحمدالله که ایزد داد صحبت پادشاهی را / نگهدارش یا رب بر سپهر حسن ماهی را

معاذالله اگر می کاست یکجو خرمن حسنش / بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را

سهی سرو ریاض حسن چون سرسبز و خرم شد / چه نقصان گر خزان پژمرده میداد گیاهی را

چه سر بر داشتی ای نرگس رعنا ز بیماری / قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را

لشکر آنکه شاه کشور حسنی بصد عزت / مران از خاک راه خود بخواری دادخواهی را

چو بیمار اند چشمانت بخون کم تیغ چون نرگس / چرا هر لحظه میریزی خون بیگناهی را

هلالی را فدا آن شوخ خوبان کن اگر / چرا بیتاب می داری انجم سپاهی را

ردیف الباء

گر دعا در دردمندان مستجابست ای طبیب / از خدا هرگز نخواهم خواستن مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست / وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب

هر زمانم زور درد هجر نزدیک آمده ست / کز سر بالین من برخیزد طبیب

ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را / تا کی از دیدار گل محروم ماند عندلیب

زان دهان کام من است و نیست دشوار از لب / چشم می دارم که کام من برآید عنقریب

چون هلالی هر سه روز جان میبرم / گر سبا دار خوان وصل ما هر یکان بی نصیب

ولہ

ای شده خو تو با من تیر از خوی رقیب / روزم از هجر سیه ساخته چون موی رقیب

گفته بودی که سگ ما ز رقیب تو به است / لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب

بسکه از کعبهٔ کوی تو مرا مانع شد / گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب

تا رقیب از تو به من وعدهٔ دشنام آورد / ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب

گر به هر موی رقیب از فلک آید ستمی / آن همه نیست سزای سر یک موی رقیب

آنهمه چین که در ابروی رقیبان دیدم / کاش در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب

یار پهلوی رقیب است و من از رشک هلاک / غیر ازین فایده نیست ز پهلوی رقیب

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب / چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

سر نمی تابم ز شمشیر رقیب / هرچه آید بر سر من با نصیب

دل ز درد آمد من بیمار را / چارهٔ درد دلم کن ای طبیب

آنکه گوئی چونی و حال تو چیست / من غریب و حال من باشد غریب

تا رقیبت هست ما را نیست قدر / نیست گردد یارب از پیشت رقیب

زار می نالد هلالی بی رخت / آنچنان کز فرقت گل عندلیب

شب هجرست مرگ خویش خواهم از خدا امشب / اجل روزی چو سوی ما خواهد گو بیا امشب

چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا / بیا بنشین که خواهم جان سپرد از درد زیبا امشب

دل من جانب آن یار آواره شد دوش از غم هجران / دگر یارب غم هجران چه می خواهد ز ما امشب

نهم سر خاک درگاهت و پا در سوی درگاهت / مرا چون شمع باید سوخت از سر تا به پا امشب

شب یار دور افکند از وصلش هلالی را / دریغا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

وله

من بکویت عاشق زارو دل غمگین غریب	چون زید بیچاره عاشق چون کند مسکین غریب
پرسش حال غریبان رسم آیین ست لیک	هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب
در خم زلف کجت دلها غریب افتاده اند	زلف تو شام غریبانست و ما چندین غریب
وقت دشنام شکرخنده لب بگشا که هست	در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب
بسکه باشد شاد هرکس با رفیقان در وطن	رو بدیوار غم آرد خسته مسکین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس ست
آخر ای شاه غریبان لطف کن بر این غریب

گل رویت عرق کرد از می ناب	ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب
بناز آن چشم را از خواب بگشای	همان بهتر که باشد فتنه در خواب
تعالی الله چه حسن ست اینکه هر روز	دهد هر پنجه خورشید را تاب
ز پا افتادم آخر دست من گیر	همین گویم مرا دریاب دریاب
چو در سر میل ابروی تو دارم	سرم کی فرود آید به محراب
بهاران از در میخانه مگذر	عجب فصلست جهدی کرده دریاب
هلالی می بری با مهرویان	خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

ردیف التاء

نادیده می کشی چو مرا دیده بر منت	جانم فدای دیدن نادیده کردنت
فردا که ریزه ریزه شود تن بزیر خاک	برخیزم و چو ذره در آیم ز روزنت
با آنکه رفت روشنی چشم از غمت	دارم هنوز دست تر از چشم روشنت
گر می کشی بنیروم از صیدگاه تو	دست منست و حلقهٔ فتراک توسنت
بر دامن تو باده گلگون چکیده است	یا خون ماست آنکه گرفته ست دامنت

مستی و گردنی چو صراحی کشیده | خوش آنکه دست خویش در آرم بگردنت

دیگر ترا چه باک هلالی ز دشمنان
کان ماه با تو دوست شده مرده دشمنت

این همه لاله که سر بر زده از خاک منست | پاره‌های جگر سوخته چاک منست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود | خاصه دردی که نصیب دل غمناک منست
استخوانهای مرا از خاک درش بردارید | باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست
همه کس را بکمالش نظری هست ولی | لایق چهره پاکش نظر پاک منست
باغبان چند کند پیش من آزادی سرو | سرو آزاد غلام قد چالاک منست
دی شنیدم که یکی خون مسلمان میریخت | اگر این است همان کافر بیباک منست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

ما عاشقیم بی سر و سامان و می پرست | فارغ ز هرچه باشد و فارغ ز هرچه هست
آخر ز رند جرعه نوش تو و محنت خمار | ما و نشاط مستی عشق از می الست
دی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد | در صورتیکه هر که بدیدش کمر ببست
هر کس که دل بدست تهی داد همچو من | سنگی گرفت و شیشه ناموس من شکست
دلها که می بری همه پامال می کنی | کاری نمی کنی که دلی آوری بدست
چون ابر دید اشک من از شرم آب شد | چون برق دید آه من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی ببزم وصل
محروم از جمال تو در گوشه‌ای نشست

در کوی تو آید بسرم سنگ ملامت | مشکل که ازین کوی برم جان بسلامت
نتوان گله از جور و جفائی که تو کردی | جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

امروز درین شهر مرا حال غریب ست
نی رای سفر کردن و نی روی اقامت

شد سیل سرشکم سبب طعنهٔ مردم
طوفان بلا دارم و دریای ملامت

قد قامت و فریاد مؤذن نکند گوش
آنکس که به فریاد بود زان قد و قامت

ای دل تو که امروز گرفتار نه‌ای
امروز تو کم نیست ز فردای قیامت

بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی
جان می دهد اینک بصد اندوه و ملامت

ای که می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست
منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

جان ما بگسست آن پری رخسار از مهر تو هم
ورنه شکل همچنین در نقش آب و گل کجاست

ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مخواه
ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم
آن جوان خوبرو و آن مرشد کامل کجاست

روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم
یارب آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست

در شب وصل از فروغ ماه گردون زغم
اینچنین ماهی که من دارم در آن محفل کجاست

نیست لعل او بجز از چشم گوهر بار من
آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست

چون هلالی حاصل از درد عشق آمد بلی
عشقبازان را بجز زین حاصل کجاست

روز نوروز است و سرو گلعذار من کجاست
در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست

گشته مردم شهر پی امروز صید جا بجا
چابک صید افکن مردم شکار من کجاست

نیست یکساعت قرار این جا بجا آرام را
یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست

سوخت از درد جدائی دل امیدوار
مرهم داغ دل امیدوار من کجاست

روزگاری شد که دور افتاده‌ام آخر
کان سیه و تر و پریشان دلگار من کجاست

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک راه
ساعتی آخر نگفتی خاکسار من کجاست

۱۹

وله

آنکه از یار نشان می‌طلبی یار کجاست / همه یارند ولی یار وفادار کجاست

رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش / گل کجا جلوه‌گر و سرزنش خار کجاست

یارب این داغ دل سوخته مرهم بودی / یارب امسال چه شد مرحمت یار کجاست

تا نپرسند نکویان غم دل نتوان گفت / در پرسیدن ما قوت گفتار کجاست

صبر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند / خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست

در خرابات مغان هوش مجویید ز ما / همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نمانند راز / سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست / من مردم از هجر خدا را جان من کجاست

خوش آنکه چون بسینه به پیکان نشان نهفت / تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

سر خاک شد بر آن سر میدان و دل گفت / گوئی که بود در خم چوگان من کجاست

تا کی رقیب دست بگریبان شود بمن / شوخی که می‌گرفت گریبان من کجاست

شبهای هجر و بیکسی من غریب نیست / کس را تحمل شب هجران من کجاست

خوبان سمند ناز بمیدان فکنده اند / چابک سوار عرصهٔ میدان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من / بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

دلهای مردمان به نشاط جهان خوشست / در دل مرا غمیست که خاطر بآن خوشست

از درد ناله کردم و درمان من نکرد / گویا دلش بدرد من ناتوان خوشست

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار / چون یار ماست در دل مردم نهان خوشست

چون نیست خوشدلی ز تن ار هم سگ درش / سگ بهتر از کسی که بآن استخوان خوشست

سلطان ملک هستی ما شد خیال دوست
این سلطنت بکشور ما جاودان خوش است

ناصح عمارت دل ویران ما مکن
بگذار تا خراب شود کاینچنان خوش است

بر آستان یار هلالی بنه و سر
او را سر نیاز بر این آستان خوش است

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
شب هجران روز چنین آه چه مشکل حالیست

هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی
ما غریبیم و تو بی رحم غریب احوالیست

گر فتد مردم چشم برخت چهره مپوش
تو همان گیر که بر روی تو ناهیم خالیست

ترعهٔ بندگی خویش بنامم زده
این سعادت عجب است این مبارک فالیست

میروی تند که باز آیم و زیارت بکشم
این نه تندیست که در کشتن من اهمالیست

برلب چشمهٔ نوشین تو آن سبزه خط
شکرستان ترا طوطی نادر عجب بالیست

ماه من سوی هلالی نظر افگند و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالیست

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست
ما را خیال تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من
چون قوت جواب ندارم سوال چیست

ای ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی
از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست

گفتم همیشه فکر وصال تو می کنم
در خنده شد که این همه فکر محال چیست

دردا که عمر در شب هجران گذشت و من
آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

چون حل نمیشود بسخن مشکلات عشق
در حیرتم که فائدهٔ قیل و قال چیست

ای دم بدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

در دلم جز غم هجران تو دیگر غم نیست
در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود — هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

از جنون من و حسن تو سخن بسیارست — قصه ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست

اگر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند — کی گذاریم که این داغ کم از مرهم نیست

بسکه سودای تو دارم غم خود در دل نیست — گر ازین بیش غمی بود کنون آنهم نیست

منکه امروز هلاک دم جان بخش توام — دم عیسی چه کنم چون دم تو این دم نیست

غنچهٔ خرمی از خاک هلالی مطلب — که سر روضه او جای گل خرم نیست

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت — ملک جانرا از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود — جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت

طالب فرسودهٔ ما خاک بودی کاشکی — بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد خیلی باک نیست — غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت

رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی — باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت — کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد — نیم جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست — ای دل و سوزد از داغی که بر جان منست

ناصحا بیهوده می گوئی که بردار از وی دل — من بقربان دلم نی دل بفرمان منست

در علاج درد دل کوشش مفرما ای طبیب — زانکه هر دردیکه از عشق است درمان منست

بیدلانرا نیست غیر از جان سپردن مشکلی — آنچه ایشانراست مشکل کار آسان منست

منکه باشم تا زنم لاف غلامی بر درش — بندهٔ آنم که دولت خواه سلطان منست

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزند گو بزن — کاین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هر چه می گوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیره بخت دل پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
ظاهر است از حلقهای زلف در ماه عارضت
چون طبیب عاشقانی که گدا این دلخسته را
بلبل افغان می کند هر لحظه بر شاخ دگر

حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است
بر سر شی مسکین که بیمار و خراب افتاده است
جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را نجاک آستانش دید و گفت
این گدا را بین که پس عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است
روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
عشق بتان تا خوش است زنش خلق نیز
کاش براهت سرم سوده شود همچو پای
بار خش ای نقشبند دعوی صورت مکن

گرچه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است
دیدن روی رقیب از همه نا خوشتر است
زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر است
صنعت خود را ببین صنع خدا خوشتر است

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
هرگز ز ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
دلا بشام فراق ز بلای حشر مپرس
ز سجده پیش رخش منع من مکن زاهد
مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز

کدام فتنه که در جلوهای ناز تو نیست
که روز کوته او چون شب دراز تو نیست
نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست
که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

بگوی عشق هلالی نساختی کاری
چه شد اگر کرم دوست کارساز تو نیست

وله

بهر که قصه خود گفته ام دلش خون است	تو هم بپرس ز من تا بگویمت چون است
همه که در دهن از هیچ بیدلی کم نیست	تویی که حسن تو از هر چه گویم افزون است
طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش	که کار او دگر و حال من دگرگون است
مگو که خواب اجل بست چشم مردم را	که چشم تندی آن نرگس پر افسون است
همای وصل تو پاینده باد بر سر من	که زیر سایه او طالعم همایون است
کنون که با تو ام ایکاش دشمنان مرا	خبر دهند که لیلی بکام مجنون است

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک و طبع موزون است

دلم بسینه سوزان مشوش افتاده است	دل از کجا که درین خانه آتش افتاده است
خوشم با غم عشقت که وقت او خوش باد	چه خوش غنیمت که یارا با دلخوش افتاده است
صفای باده و رخساره ساده هوشم برد	شراب و ساقی ما هر دو بی‌غش افتاده است
بخط و خال رخ آراستی و حیرانم	که این صحیفه بغایت منقش افتاده است
برشم تحفه کشم نقد عمر در پایش	ولی چه سود که آن سرکش افتاده است
کسی که بر صف عشاق راند ابرش ناز	کدام سر که نه در زیر پایش افتاده است

گرفت نور تجلی شب هلالی را
که روی خوب تو در جلوه مهوش افتاده است

خدا را تند سوی من مبین چون بنگرم سویت	تغافل کن زمانی تا ببینم یک زمان رویت
ز خاک کوی من گفتی برو خاک شو آنجا	چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کویت
تنم زار است جان محزون جگر پر درد و دل پرخون	ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی خویت
بصد تیغ ستم کشتی مرا عذر تو خواهم	اگر ماهی کنی صد آفرین بر دست و بازویت

پس از عمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشینم — رقیبی در میان آید که دور افتم ز پهلویت
میان ما تو یکسر موست و جان در اشتیاق او — بیا ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنت مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم سوریست از سودای گیسویت — سر صد همچو من بادا فدای یکسر مویت
تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن — باین تقریب خود را خواهم افگندن بپهلویت
بروی خوب از روزیکه خط بندد در دادم — ز غمهای جهان آزادم ای آمن نهند رویت
بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی — خجل شد آن یکی از رنگ روی وان یکی از بویت
از آن رو بر سر کویت قدم از فرق سر — که می خواهم نگردد پایمال من سر کویت
خدا را چون بپایت سر نهم رخ بر متاب از من — که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

نترسم گر بخونریز هلالی تیغ برداری
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

مه ز جور فلک دوتا شده است — یا ز مه پاره جدا شده است
دل ز دستم شد و نیامد باز — تا بدست تو مبتلا شده است
زلف را پیش از این بباد مده — که بسی فتنه در هوا شده است
نیست گل در چمن که بی رخ تو — غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی ست ترا
شیوهٔ دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست — جانرا فدا کنیم که صد جان فدای دوست
در دوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست — دشمن به از کسیکه نمیرد برای دوست
حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من — دیدن نمی توان دگری را بجای دوست

از دوست هر جفا که رسد جای منتست	زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست
با دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق	تا آشنای من نبود آشنای دوست
در حلقهٔ سگان درش می روم که باز	احباب صف زنند بگرد سرای دوست

دست دعا گشاد هلالی بحضرتت
یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

هر آستین گلی که بر اطراف خاک ماست	از آتش دل و جگر چاک چاک ماست
دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته	گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست
ساقی بیار باده گلرنگ بی غش	گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست
پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی	دامان یار پاک تر از چشم پاک ماست
دهقان سالخورده که پاینده باد گفت	انیست آب خضر که در جوی تاک ماست

درمان مجوی هلالی که درد عشق
خاص از برای جان و دل دردناک ماست

روز من شب شد و آن ماه براهی نگذشت	این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت
عمر بگذشت و همان روز سیه در پیش ست	در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت
ذوق آن جلوه مرا کشت که وای از سر ناز	آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس	که در آن عرصه باین ظلم سپاهی نگذشت

نگذشت آه من و از دست هلالی بر من
حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

اگر از نالهٔ من رنجه نگردد خویت	هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
گر بدانم که توان بر کویت بودن	تا توانم نروم جای دگر از کویت
سر من خاک رهت باد که شاید روزی	بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت

یار مرا زابلتش یا مرادا ر پیش نظر می کشم هر نفس از خطره زلفت آهی بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین	که ز کشتن بتر است اینکه ز تنیم رویت آه بنگر که حیا می کشم از هر سو بیت تا نشستن نتواند دگری پهلویت

ای یا بردی تو مایل همه کس چون مه عهد
از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

دل چه باشد گر برای یار از فرمان گذشت از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکلست خبر بروز وصل عمر و زندگی حیف بیست یار بگذشت از همه خندان و من خشمناک چون گذشت از دل خدنگش گوییا تیر اجل پیش ازین گر جام عشرت داشتم حالا چه سود	یار اگر این است با ما شیوهٔ او بگذشت جان راست میگویم بلی از ما اقلیم خوبان گذشت حیف از آن عمری که بی هیچ سبب در هجران گذشت عمر بی مشکل و بر دیگران آسان بگذشت هر چه آید بگذرد چون هر چه بر ما آن گذشت از فلک دیگر نخواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد و جور را چاره کن
کی توانم چاره درد یکه از درمان گذشت

دل با امید کرم دادم و دیدم ستمت دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم قوتی آن پادشه مملکت حسن که نیست لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیش است عاشق حال شده را موج غم از سر بگذشت رحم از [illegible] نه دنی زغیش ای کاتب صنع	چه ستمها که ندیدم با امید کرمت غیر از نیم هوسی نیست بخاک قدمت حشمت و خیل تبان زخور خیل حشمت میکنم شکر ندارم گلا و بیش و کمت دست او گیر که افتاده بدریای غمت آفرین بر تو و بر خامهٔ مشکین رقمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا
گرچه سد ره ببریدیم زبان مهلت

	وله	
ای سبز زلف تو کمند حیات		نیست ز قید تو امید نجات
آب حیات لب خط بر لبت		سبزهٔ تر بر لب آب حیات
شور من از خندهٔ شیرین لبت		ریش دلم را نمک ست این نبات
خاطر عاشق ز جهان فارغست		مست ندارد خبر از کائنات
تازه برات ست خط سبز تو		هر شب قدر بود این برات

داد هلالی بوفای تو جان
جان دگر یافت وی از وفات

عشقبازی چه بلا فکر خطائی بودست	عشق خود عشق نبودست بلائی بودست
کاش ننهند خدا بی خبران حسن ترا	تا بدانند که ما را چه خدائی بودست
در دیاری که گل روی ترا پروردند	خوش بهاری و فرح بخش هوائی بودست
عهد کردی که وفا پیشه کنم جهد بکن	تا بدانم که درین عهد وفائی بودست
باغ فردوس زمینی ست که آنجا روزی	سرو گل پیرهنی تنگ قبائی بودست
بعد مردن بستر تربت من نیوسید	کاین عجب سوخته بی سر و پائی بودست

چاره درد هلالی ست بلای غم عشق
عشق را درد مگوئید که دوائی بودست

دارم شبی که دوزخ از آن شب علامتست	از روز من مپرس که آن روز قیامتست
یارب ترحمی که ز رنگ جفای خلق	تا دل شکسته ایم و ز هر سو ملامت ست
بر آستان عشق سر ما بلند شد	وین سربلندی از قد آن سرو قامت ست
رفتن ز کوی او و گرمی بواز رقیب	آنهم که رفت و باز نیامد کرامت است
ثابت قدم فتاد هلالی براه عشق	او را درین طریق عجب استقامت ست

و له

من با تو یکدلم سخن و قول من یکیست	اینست قول من که شنیدی سخن یکیست
بگداختم چنانکه اگر سر برم بجیب	کس پی نمی برد که درین پیرهن یکیست
خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم	لیکن مقصرم که زبان در دهن یکیست
ماه مرا بزهره جبینان چه نسبت است	ایشان چو انجم اند و مه انجمن یکیست
صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت	خسرو هزار و خسرو لشکرشکن یکیست
برخاست نقش دوئی از میان ما	ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست

در درگهت رقیب هلالی برابر اند
طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست

چیست پیراهن آن دلبر شیرین حرکات	همچو سرچشمهٔ خضرست و بدن آب حیات
این چه ماهیست که در کلبهٔ تاریک منست	آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات
گر بیاد لبت زهر دهندم که بنوش	تلخی زهر رود در دهنم ذوق نبات
بسکه از ناله دلم دوش قیامت کرد	عرصهٔ کوی ترا ساخت زمین عرصات
چند گوئی که بیاد سر و جان ده بوفا	جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات
رحم بر عاشق درویش ندارند بتان	که در مذهب این سنگدلان نیست ثبات

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر
این محالست که او را بود امکان نجات

شیشهٔ می دور از آن لبهای میگون میگریست	تا دل خود را خالی کند خون میگریست
دوش بی سوز دل من گریها می کرد شمع	چشم من آن گریها می دید و افزون میگریست
آن نه شبنم بود در ایام لیلی هر صباح	آسمان تا سحر بر حال مجنون میگریست
سیل در هامون صدا در کوه دانی از چه بود	از غم من کوه می نالید و هامون میگریست

برنخ زدم بین خطهای اشک سرخ
این نقشها نهایست که امشب چشم من خون

شب که می خواندی هلالی را دمی راندی بناز
در درون پیش تو هیچ و برون بیگانیست

در مجلس اگر از نظری بادگری داشت
مانند حریفان که دوران هم نظری داشت

هر لاله که با داغ دل از خاک برآمد
دیدم که ز سودای تو پر خون جگری داشت

امروز سر زلف تو آشفته چرا بود
گر باد پریشانی دلها خبری داشت

فریاد که رفت از سر آن سرو که عمری
من خاک در او بودم و بر من گذری داشت

با جام قدح غرم چمن گرد چو نرگس
هر کس که درین دور کف سیم و زری داشت

زین غم خسته آهنگ عدم کرد هلالی
مانند غریبی که هوای سفری داشت

ده چه عمرست اینکه در هجر تو بردم عاقبت
جان شیرین را بصد تلخی سپردم عاقبت

گر شکایتها داشتند از ما دوام در کنار
رفتم و درد سر از کوی تو بردم عاقبت

بر لب آمد جان و در دل حسرت بیغیت کار
تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت

بسکه آمد چون قلم برق من تیغ جفا
نام خود را از تخته هستی ستردم عاقبت

گشتم از خیل سگان او بحمد الله که من
در حساب مردمان خود را شمردم عاقبت

ایکه می گویی هلالی حاصل عمر تو چیست
حالیا جان کندم از هجران نمردم عاقبت

رفت عزیز من و مکتوب نوشت
یوسف خبر خویش به یعقوب نوشت

شد نامه محبوب خط نبد سگیی من
من بنده آن نامه که محبوب نوشت

گفتند بخوان بر سگ آن کوی سلام
بنگر که سلامی به چه اسلوب نوشت

بار این خط خوب و رقم تازه بلاست
این تازه رقم را چه بلا خوب نوشت

برنامهٔ سیاهی طلبد آیت رحمت برصفحهٔ رخسار توان خط دلاویز	ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست یارب قلم صنع چه مرغوب نوشتست

یاری که بمن نامه نوشتست هلالی
عیسی ست شفا نامه بایوب نوشتست

جان من الله الله اینچه تن ست	نه تن تست بلکه جان من ست
آنکه در گل عرق نشست و گداخت	همه از انفعال آن بدن ست
صد سخن گفتمت بگو سخنی	کاین همه از برای یک سخن ست
هست دشنام تلخ تو شیرین	چون نباشد که زان لب و دهن ست
یک شبانه دردرا که ماه رخست	شمع بزم و چراغ انجمن ست
پیش روی تو شمع در فانوس	هست آن مرده که در کفن ست

کشتی و سوختی هلالی را
هرچه کردی بجای خویشتن ست

زباغ عمر عجب طرفه قامتی برخاست	بگو که در همه عالم قیامتی برخاست
سمند عشق بهر منزلی که جولان کرد	غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست
مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست	باه حسرت و اشک ندامتی برخاست
دلم براه بلا ماند افتاد این عجب ست	عجب تر آنکه ز کوی ملامتی برخاست

براه عشق هلالی فتاده بود زپا
سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

این تازه گل که میرسد از بوستان کیست	نخل کدام گلشن و سرو روان کیست
باز این نهال تازه که سر میکشد بناز	سرکشیده قامت و نازک میان کیست
ایدل ز تیر ابروی فتنه اش منال	تیر غم تو خود ببین نگر کز کمان کیست

دشنامها که از تو رسانند قاصدان / دانستم از ادای سخن کز زبان کیست

گر افگنند پیش سگت بعد کشتنم / داند ز بوی درد که این استخوان کیست

افسانه شد حدیث من آخر ز بیکسی / کاین گفتگو که می گذرد داستان کیست

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت / دودی که بر فلک شد از خاکدان کیست

ماه من عیدست و شهری را نظر بر روی تست / روی تو چون ماه عید و ماه تو ابروی تست

روشن آن چشمی که ماه عید بر روی تو دید / شادمان آن دل که روز عید در پهلوی تست

میرود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو / من ز کویت چون روم چون عیدگاهم کوی تست

در صباح عید اگر مشغول تکبیر اند خلق / بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست

گر نبینند ای خدنگی از کمان ابروت / بر دل و بر سینهٔ من منت ابروی تست

روز عید و مایل خوبان و هر سو عالمی / میل من از جملهٔ خوبان عالم سوی تست

هر کسی چیزی خود را شاد سازد روز عید / شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی تست

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت / یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت

تازه در جلوه بباغ آمده همچو نهال / جلوهٔ تازه نهال تو مرا خواهد کشت

روز وصلت تو در کشتن من تیغ مکش / که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت

چند پرسی که ترا از چه کشم یا نه کشم / چند کن ورنه سوال تو مرا خواهد کشت

شاه من تا بکی این سرکشی دشنام و ناز / وه که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گم شدی باز هلالی بخیال دهنش / این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

در آفتاب رخش آب باده تاب انداخت / چه آب بود که آتش در آفتاب انداخت

خواهی ماند ۱۲ قوله گم شدی الخ یعنی ای هلالی در خیال دهن معشوق که محو شدی معلوم شد

هنوز جلوهٔ آن گنج حسن پنهان بود — که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت

قضا نگر که چو پیمانه ساخت از گل من — مرا بیاد دهنش باز در شراب انداخت

فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل — ولی بنوبت من خویش را بخواب انداخت

بیاد کیفیت آرام جان شو از ره لطف — که آرزوی تو جان را در اضطراب انداخت

ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد — بهر خمی گره افگند و پیچ و تاب انداخت

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر — بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

دگرم بستهٔ آن زلف سیه نتوان داشت — آنچنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت

تاب خیل و سپه زلف تو خطی نیست مرا — روز و شب معرکه با خیل و سپه نتوان داشت

تاکی آن چاه ذقن را نگرم بالب خشک — اینهمه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت

دیده بربستم و نومید نشستم چه کنم — بیش ازین دیده باُمید بره نتوان داشت

با وجود رخ او دیدن گل زیباست — پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

ردیف التاء

مرا باده نه باغ و بهار شد باعث — بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن مه رسیم بباغ آمد — بهار می که یکی صد هزار شد باعث

نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل — لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر — که باده خوردن ما را خمار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتیم باختیار نبود — فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث

گر از تو یکدو سه روزی جدا شدیم مرنج — که گردش فلک و روزگار شد باعث

به مجلس تو هلالی کشید طعن رقیب — گل وصال ترا زخم خار شد باعث

ردیف الجیم

مشتاق درد را بمداوا چه احتیاج
بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج

چون جلوه گاه سبزخطان شد مقام دل
ما را دگر به سبزه و صحرا چه احتیاج

تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده
جان می دهیم بیا به تقاضا چه احتیاج

چون ما فرح رسایهٔ قصر تو یافتیم
ما را به فیض عالم بالا چه احتیاج

واعظ ملامت تو ببانگ بلند چیست
آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج

تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم
داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج

دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم
او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

ردیف الحاء

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح
هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح

منم که صرف خرابات کرده ام همه زر
زر از برای شراب و سر از برای قدح

رسید موسم گشت چمن بیا ساقی
که تازه شد هوس باده و هوای قدح

بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم
خوش آنکه بوسه بران لب زنم بجای قدح

هلالی از قدح می چه جای پرهیز است
بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

ردیف الخاء

ای چشم تو شوخ نرگس شوخ
چشم از تو ندیده شوختر شوخ

از نام دو چشم خود مپرسی
این فتنه گریست و آن دگر شوخ

بالله که نزاد مادر دهر
مانند تو نازنین پسر شوخ

مسکین دل عاشقان شکستند
این سنگدلان سیمبر شوخ

ترک سر خویش کن هلالی
کاین طایفه اند سربسر شوخ

۳۳

ردیف الدال

اگر سودای عشق اینست من دیوانه خواهم شد — چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد

دمیدی یک فسون ز دست بردی صبر و هوش من — خدا را ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد

غم عشق ترا چون گنج در دل کرده‌ام پنهان — باین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

شبی گر زروی آشنائی مجلس برافروزی — تو شمع جمع خواهی گشت من پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی‌زیبد — گریبان چاک و رسوا جانب میخانه خواهم شد

بدور آن لب میگون مجو پیمان هدا از من — سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد — آه ازین نخلی که من دارم همین بار آورد

کوه از سیل سرشکم در صدا آید بلی — گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد

عالمی در گریه است از نالهٔ جانسوز من — نوحه گر در دو خیزد گریه بسیار آورد

گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم — بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد

هر که ابروی تو دید و مایل محراب شد — زود باشد کز خجالت رو بدیوار آورد

تا ز خورشید خجالت گرم شد بازار حسن — هر دم این دیوانه را سودا ببازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که مهر مقدمت
هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد — بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد

بکنج عافیت می خواستم کز فتنه بگریزم — بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد

جگر خونست از آن این گریهٔ خونین پدید آید — دلم زارست از آن این نالهٔ زار پیدا شد

نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد — در آن منزل که رنگ سایهٔ اغیار پیدا شد

عزیزا از سودای کسی آشفته می بینم ... مگر آن یوسف گم گشته در بازار پیدا شد

طبیبا هر کرا بیماری هجران افکند از پا ... اجل پیش از تو بالین آن بیمار پیدا شد

بکویش بگذر ای باد صبا وز من بگو آنجا
که در حسرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش از آن روزی که خاک قالبم گل ساختند ... بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند

صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع ... کز گل و آب اینچنین شکل و شمایل ساختند

خوبرویان را جفا دادند و استغنا و ناز ... بر گرفتاران نهایت کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگهداریم دل ... عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند

آه ازین حسرت که هر جا خواستم بینم رخش ... پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند

هر کجا رفتند خوبان شد ز باغ بهشت ... خاصه آن جایی که روزی چند منزل ساختند

می طپم نی مرده و نی زنده بر خاک درش ... همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

منظر عیش هلالی از فلک بلندتر بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید ... اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید

دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم ... که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمی دانم چه بی رحم است آن سلطان محبوبان ... که هرگه داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشهٔ ما نیست معذوری ... کجا بیدرد را از درد دردمندان یاد می آید

طفیل بندگان من هم قبول افتادم گویا ... که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب جای فرحناکست کوی میفروشان را ... که هر کس میرود غمگین همان دم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

وله

چو لاله سینهٔ من کاش پاره پاره کنید	بداغهای درون یک بیک نظاره کنید
به پیش یار دلم را چو غنچه بشگافید	باو جراحت پنهانم آشکاره کنید
ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب	میان آتش و آبم ز من کناره کنید
ز اشک چهره زردم اگر نه اید آگه	شبی تفحص آن از سه دستاره کنید
بر آستان وفا سر نهاده ام عمری	که در حساب سگانش مرا شماره کنید
ز تیغ طعنه بیکبار نیم کشته شدم	بعود بالله اگر طعن من دوباره کنید

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
براه درد دل او بلطف چاره کنید

مرا چون دیگران یاد از گل و گلشن نمی آید	بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید
هوس دارم که دوزم چاک دل از ناوک کیشش	ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید
تعجب چیست گر من در وصالش فارغم از گل	کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید
منور شد بتشریف قدومش خانه چشمم	بلی خیر مردمی از دیده روشن نمی آید
تو مه خوبی که داری منصب جان عاشقان ورنه	کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید
بجای خاک پایش توتیا جستم ندانستم	که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

هلالی اشک می بارد بدامن کشان بگذر
تعلل چیست چون گردی بران دامن نمی آید

گر دلم زینگونه آه دمبدم خواهد کشید	آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید
زیر کوه غم تن فرسوده کاهی بیش نیست	برگ کاهی چند یارب کوه غم خواهد کشید
تنگ شد بر عاشق بیچاره من شهر وجود	بعد ازین خود را بصحرای عدم خواهد کشید
نم گرفت از اشک من دیوار هر سر منزلی	اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

حرف بیدادی که بیرون آید از کلک قضا
جرعه نوش بزم زندان را بشارت ده که او
دور چرخ آنرا بنام من رقم خواهد کشید
سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش
وه چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید
از شادی وصالش ترسم که جان برآید
ناصح بصبر ما را بسیار خواند لیکن
با عاشقیم و او با این کار کمتر آید
ای ترک شوخ یاری در هر چه فتنه داری
گر شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید
جز عکس خود که بینی ز آئینه گاه گاهی
مثل تو دیگری کو تا در برابر آید
گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی
ور زانکه راست باشد کی از تو باور آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار گر برانی صد بار دیگر آید

می خواهم وکنجی که بجز یار نباشد
من باشم و وی باشد و اغیار نباشد
آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت
کانجا ز رقیبان تو آثار نباشد
هر جا که حبیبی ست به پهلوش رقیبی ست
در باغ جهان یک گل بیخار نباشد
بر من که گرفتار توام رحم نفرما
رحم ست بر آن کس که گرفتار نباشد
با خانه خرابیم نداریم تباهی
ویرانهٔ ما را در و دیوار نباشد
تقصیر وفا در سگ رقیب ست عجب نیست
هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد

بی یار بعالم نتوان بود هلالی
عالم بچه کار آید اگر یار نباشد

با من دل بی رسم وفاداری چه بود
بعد از آن همو جی چنین جفا کاری چه بود
مرحمت بگذاشتی تیغ جفا برداشتی
آن محبتها کجا شد این ستمگاری چه بود

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد / نور چشم من بگو کاین مردم آزاری چه بود
من نمیگویم که چندین دشمنی آخر چرا است / لیک می پرسم که اول آن همه یاری چه بود
زان دو گیسو گر خدا قید گرفتاران نخواست / اینهمه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود
گر نبود ای شوخ آهنگ دلآزاری ترا / بی حجت با عاشقان آئین بیزاری چه بود
سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت / عزت او را بدل کردن بآن خواری چه بود

بهر درد دل ما از تو دوائی نرسید / سعی بسیار نمودیم بجائی نرسید
ما اسیران ز تو هرگز نه نمودیم دعا / که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید
ما ستم خنگ شد و لطف تو ننواخت مرا / چنبودئی ز تو هرگز بنوائی نرسید
با چنین قامت بالا نرسیدی بکسی / کز تو بر سینه او تیر بلائی نرسید
دیده گو آب بده گلشن امید مرا / کز گل این چمنم بوی وفائی نرسید
حالتی نیست در آن کس بجان ال او / فتنه عشوه گر جلوه نمائی نرسید
گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب / هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید / هوای باغ و تماشای گل چه کار آید
بهار سر رسد آهنگ باغ کن زان پیش / که رفته باشی و باده گر بهار آید
ز باده سرخوشی خود زمان زمان کن بیش / چنان بکن که از و مستی و خمار آید
فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق / امید نیست گزین ورطه بر کنار آید
هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد / ولی مباد که بر دامنت غبار آید
جدا ز لعل تو هر قطره آب حیات / مرا بدیده چو پیکان آبدار آید
چو بار نیست برین آستان هلالی را / ازین چه سود که روزی هزار بار آید

ولہ

هر دم چشم تو دل را نظری می باید / همه نظر دید و هنوزش دگری می باید

آن قدر سرکشی و ناز که باید داری / شیوهٔ مهر و وفا هم قدری می باید

هرچه در عالم خوبیست از آن خوبتری / می توان گفت کزین خوبتری می باید

با همه لطف نظری در گذرت خاک شدم / از تو بر من نظری خوش گذری می باید

گفتی از وصل خبر یافته خوش دل باش / خبری هست ولیکن اثری می باید

بقدم طی نشود راه بیابان فراق / قطع این مرحله را بال و پری می باید

در ره عشق هلالی خبر از خویش مپرس / کاندرین راه ز خود بیخبری می باید

گر ز رخسار تو یک لمعه بدریا افتد / آب آتش شود و شعله بصحرا افتد

بسکه از قد تو نالیم بآواز بلند / هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

روز وصلت هم امروز فدای تو شوم / کار امروز نشاید که بفردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در ره قتل / هر کجا پای تو باشد سر من آنجا افتد

رفتی از خانه ببازار بصد عشوه و ناز / آه ازین ناز که زین شهر چه غوغا افتد

آنکه انداخت درین آتش سوزان ما را / دل ما بود که آتش بدل ما افتد

دل بیهوش هلالی که ز پا افتادست / کاش در جلوه گه آن قد رعنا افتد

سایه گر زانکه بالای تو برپا افتد / به ز نوریست که از عالم بالا افتد

هر کجا دیده بر آن قامت رعنا افتد / رود از دست دل زار و همانجا افتد

هر که در کوی تو رو بهر تماشای نهاد / عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

ای که افتد سر ما در گذرت همه روزه / کاش روزی گذری بر سر ما افتد

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

از حال دل و دیده مپرسید که چون شد — خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد
با بیخبران چون خبر از خویش نداریم — حال دل آواره چه دانیم که چون شد
دل خون شد و از دست غمت هیچ نگفتم ای — بگذار خدا را که دل از دست تو خون شد
تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت — بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد
کردیم بامید وفا صبر و لیکن — هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
هر قصر امیدی که برافراخته بودیم — از سیل فراق تو به یکبار نگون شد

در عشق تو گو تیشه بشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد — کو دامنم گرفته بسوی تو می کشد
دانی چرا بدامنت آویخت ست دل — خود را بدین بهانه بکوی تو می کشد
صاحبدلی که یافت سررشته مراد — سررشته اش بحلقه موی تو می کشد
فارغ ز بوی غالیه جعد سنبلم — خاطر بجعد غالیه بوی تو می کشد
ای ترک مست این همه سنگ جفا خزن — بر دل شکسته که بسوی تو می کشد
بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم — چندین بلا به تندی خوی تو می کشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این چه است کز غم روی تو می کشد

چو ترک من هوس مجلس شراب کند — هزار عاشق دلخسته را کباب کند
شود بالکه از آن شوخ بر کرشمه و ناز — که در کرشمه اول جهان خراب کند
شدم ز حسرت او در نقاب خاک و هنوز — بخاک من چو رسد رو در نقاب کند

[illegible]

چه طالعیست که ناگاه بر سرم روزی
طپیدن دل من روز هجر دانی چیست
ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی
نموده وعده دیدار دیدمش در خواب

اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند
برای دیدن روی تو اضطراب کند
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند
نگویمش که مبادا بآن حساب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر ز سایه تو رو بآفتاب کند

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد
بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان
بزرم دیگران دامن کشان تا کی بعزم رفتن
حیاتی یافتم از وعده قتلش بحمد الله
سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد خوش عالم
ملولم از غم دوران سبکروحی کن ای ساقی
کمند زلف لیلی میکشد از شوق مجنون را

خدا را چاره دل کن که این مسکین بجان آمد
که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد
که ما را هر چه در دل بود او را بر زبان آمد
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد
چرا این کوه محنت را که بر دلها گران آمد
که از شهر عدم بیخود بصحرای جهان آمد

با میدیکه در پای سگانت جان برافشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دمید و صد بهار آمد
دلم را باغ و بستان خوش نمی آید مگر وقتی
چو سوز لعف خوبان رفت سوی ما نیاید دل
نمی آیم برون از بیم رسوائی که می ترسم
بس از عمری اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم
فزون از داغ نومیدی نیست عاشق را

مرا چون با تو کار افتاده است این باچه کار آید
که جامی در میان رند و سرو در کنار آید
دگر آید سیه روز پریشان روزگار آید
مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آید
نمی گیرد قراری تا دل من در قرار آید
مبادا کاین بلا پیش من امیدوار آید

[illegible]

هلالی چون تو درویشی و آن مه خسرو خوبان
ترا از عشق او فخرست و او را از تو عار آید

نیاز ما برد و سوی کس سخنی نگرد
هزار آه کشم یک نفس نمی آید

کشش به پیش روم و گه بسر رهش گیرم
ولی چه فائده چون پیش و پس نمی گردد

چو غمزه اش ره دین زد چه سود ناله جان
که راهزن بفغان جرس نمی گردد

کسیکه در هوس روی ماه رخسارست
در آفتاب ز روی هوس نمی نگرد

دلم بسینه ز مهر چاک مشکل آید باز
که مرغ رسته بسوی قفس نمی نگرد

خطاست پیش رخش سوی خطان دیدن
کسی بجوی سمن گل بخار و خس نمی نگرد

گذشت سوی هلالی ندید و رحم نکرد
چه ظالمست که هرگز بکس سخنی نگرد

افروخت رنگت از می و دلها کباب شد
روی تو ماه بود کنون آفتاب شد

گفتم بدور عشق تو سازم بنای عیش
غمخانه که داشتم آن هم خراب شد

این ناله گرم بی سببی نیست دمبدم
با سینه سوخت با دل سوزان کباب شد

ناصح زبان گشاد که تسکین دهد مرا
نام تو برد و موجب صد اضطراب شد

خونناب دیده این همه دانی که از کجاست
خونی که بود در دل غمدیده آب شد

هر جا که هست روی تو در پیش چشم ماست
کس در میان ما نتواند حجاب شد

تا رخ نهفته بود هلالی بکوی زهد
تا لب تو دید و خراب شراب شد

دم آخر که مرا عمر بسر می آید
گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید

گر نه گریم جگر از درد تو خون می نشود
دمبدم گریه ز درون خون جگر می آید

منم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک
هر دم از دامن من تا به کمر می آید

چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار
جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می آید

سبزهٔ نورسته بود خوبی خوبی نو بیشتر
سبزهٔ خط تو هر چند که بر می آید

در قفای تیر سینه بشکافت دلم
که چرا تیر تو اول بسر می آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت
کاین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند
آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

میروم بر سر راهش بامید نظری
آه گر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند

این همه ناله که من میکنم از درد فراق
هیچ ماتم زده چاره سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او
دل بمانی ندهد میل بجاهی نکند

زاهد اگر هوس ده و شاهد گنه است
بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

سوی هر کس که بدین شیوه و شمایل گذری
کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهرآشوب من هرگه براهی بگذرد
شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روزم از هجران سیه آفتاب من کجاست
تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد

چون بره می بینمش بیخود تظلم میکنم
همچو مظلومی که بر وی پادشاهی بگذرد

ای که در عشق بتان لاف صبوری میزنی
صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد

با وجود آنکه آتش زد مرا در جان و دل
دل نمیخواهد که سویش دود آهی بگذرد

ساقیا لب تشنه ام کاش بر من بگذری
وه چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد

از صف خوبان که در جولان خلقی در فغان
همچو آن شاهی که با خیل و سپاهی بگذرد

گفته میخواهم از پیش هلالی بگذرم
آه گر ظلم چنین بر بیگناهی بگذرد

صبر تو در عشق از بو نه مقبول خواهد افتاد که بر صبر و شکیب مداومت کرده باشی

وله

روز هجرم چند یارب چون شب غم بگذرد — عمر من کم باد تا روز غم چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید — آن گذشت امید میدارم که این هم بگذرد

بگذرد گر سالها باشم براهش منتظر — در دمی غائب شوم آید همان دم بگذرد

چون زند دیگر گریان بر سر راهش روم — گریهٔ من بیند و خندان و خرم بگذرد

مرهمی نه بر دل افگار من بهر خدا — پیش از آن روزیکه کار من ز مرهم بگذرد

هرکه از روی ارادت پا نهد در راه عشق — عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقیمانده یارب هم درین غم بگذرد

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود — یا چنین داغ دلم خون نشود چون نشود

جز دل سخت تو خون شد همه از غم — دل تو سنگ بود گر ز غم من خون نشود

ایکه با یا ستمت کم نشود باکی نیست — کوشش ما همه اینست که افزون نشود

گر بمنزل لیلی گذری جلوه کنان — نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود

بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب — هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود

گفته خون تو ریزم چه سعادت به ازین — نیت خیر تو یارب که دگرگون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان
کشتهٔ عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید — دیگران گر نگشایند خدا بگشاید

بی دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید — یارب این غنچهٔ پژمرده کجا بگشاید

دلبران کار من از جور شما مشکل شد — مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

نگشاید دل ما تا نگشائی خم زلف — زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش آن سیم تن آسایش جان	جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید
می کشم آه که بگشا رخ گلگون لیکن	این گلی نیست که از باد صبا بگشاید

ما بدشنام هلالی بگشائی لب خویش
هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد	اگر بعشاق نکوئی نکند بد باشد
الف قد تو پیش همه مقبول افتاد	این نه حرفیست که بر وی قلم رد باشد
سوی تربت دیدهٔ من بین و دعا کن ز تر	سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد
گفتمش جمع دل از زلف تو در قید بماند	گفت دیوانه همان به که مقید باشد
مقصد اهل نظر خاک در تست ولی	چون تو مقصود شدی کی تو مقصد باشد

حد کس نیست هلالی که شود همره ما
زانکه این مرحله را سختی بیحد باشد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد	زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد
دل مگر پابستهٔ زلف تو شد کز جان او	باد می آید خبرهای پریشان میدهد
یا رب اندر ساغر دوران شراب وصل هست	یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد
دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن	شهسوار من سمند ناز جولان میدهد
نیست در عشق خوبان از لبان احتیاج	گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد
موجب این بیهاکی تلخ میدانی که چیست	عشوهٔ شیرین که آن لبهای خندان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بیرون میا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

غم بتان مخور ای دل که زار خواهی شد	اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد
اگر چو من بسر زلف یار خواهی کرد	ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من / نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد

چو در وفای تو ام بر دلم جفا مپسند / که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد

کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی / تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه / وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو / که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

بر سر بالین طبیب از نالهٔ من زار شد / از برای صحت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد / بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد

صبر می کردم که درد عشق خوبان کم شود / لیک زین داروی تلخ اندوه من بسیار شد

مدعی گویا برای کشتن ما بس نبود / کان سگ نامهربان هم رفت و با او یار شد

هر که سودای زلف آن پری دیوانه کرد / خانمان برهم زد و رسوای هر بازار شد

من سگت ای چشم آهو برقع از رخ باز کن / گر برای دیدن روی تو چشمم چار شد

بسکه آمد بر سر کویت هلالی همچو اشک / از نظر افتاد و در چشم عزیزت خار شد

گر برون می آید آن بیرحم زارم میکشد / ور نمی آید بدرد انتظارم می کشد

گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او / محنت هجران باندک روزگارم میکشد

ای که گوئی بر سر آن کوی خواهی کشته شد / راضیم بالله اگر دانم که یارم می کشد

هر که امشب تش عتاب آلود می بینم بخود / یاد آن مسکین نوازیهای یارم میکشد

چون برون آید کله کج کرده دامن بر زده / دیدن جولان آن چابک سوارم میکشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن ساغر بده / ورنه چون فردا شود رنج خمارم میکشد

زیر بار غم هلالی کار ما جان کندن است / وه که آخر محنت این کار و بارم می کشد

ولہ

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبراند	دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌تراند
عشق می‌نازد بحسن و حسن می‌نازد بعشق	آری آری این دو معنی عاشق یکدیگراند
در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد	نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند
جان شیرین با لبت آمیخت گویا در ازل	جوهر جان من و لعل تو از یک گوهراند
ای رقیب از منع ما بگذر که جانبازان عشق	از سر جان بگذرند اما ز جانان نگذرند
مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل	من نمیدانم مسلمانند یا خود کافراند

با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان می‌پرورند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد	دلم ز بسکه تپد در من اضطراب افتد
دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود	علی الخصوص زمانی که در شراب افتد
تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان	ز خنده تو نمک در دل کباب افتد
ز مهر جلوه چو خورشید من رود بر بام	شعاعها همه از روزن آفتاب افتد

مگو بدوزخ هجر افگنم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد	هر آنچه بر تن من هست خاکپای تو باد
دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره	هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
ز خانه تا بدر آئی و پا نهی بسرم	سرم فتاده بخاک در سرای تو باد
ترا به بسمل من گر رضاست بسم الله	بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد
بقصد من ز دعا در جواب دشنامت	ملائک همه افلاک در دعای تو باد
مباد آنکه رهد هرگز از بلای تو دل	ورین جهان دوران نیز مبتلای تو باد

بدرد خویش گرفتم دوائی خواهم
چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش

همیشه در دل من درد و دوای تو باد
بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد
برای مردن او غم مخور لقای تو باد

شیرین دهنا این همه شیرین نتوان بود
شیری که تو خوردی مگر از شیرهٔ جان بود

این حسن چه حسنست که از پرده عیان ساخت
نقشی که پس پردهٔ تقدیر نهان بود

تنها نه من از واقعهٔ عشق خرابم
مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود

امروز نشد نام و نشان دل من گم
تا بود دل گم شده بی نام و نشان بود

دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم
امروز یقینست مرا هر چه گمان بود

هر تیر جفائی که دو ابروی تو افگند
بس کارگر آمد که نه در دو کمان بود

خود را خس و خاشاک درت گفت هلالی
تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

نمی‌توان بتو شرح بلای هجران کرد
فتاده‌ام ببلائی که شرح نتوان کرد

ز روزگار مرا خود همیشه درد بود
غم تو آمد و آن را هزار چندان کرد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل
که مرد پیش تو و کار خود آسان کرد

خیال کشتن من داشت و چه شد یارب
کدام سنگدلی آن شوخ را پشیمان کرد

جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست
که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی
که قدر درد ندانست فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه می‌پرسی
خرابه‌ای که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان و هر چه در و هست پایدار نماند
بیار باده که عالم بیک قرار نماند

غنیمتی شمر ای گل نوای بلبل را / که برگ ریز خزان آید و بهار نماند

گذشت بادهٔ نازی ولی مناز آخر / زمستی که تو داری بجز خمار نماند

بسی نماند که خاکم ز تند باد فراق / رود بگرد و ازان گرد هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز روزگار چه نالی / معین ست که این روز روزگار نماند

هرگه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهند / می نهم سر بر زمین تا پا بروی من نهند

آنکه هر سو کشته سر می نهد بر پای او / کشته ام کز روزی پا بسوی من نهند

خوی او تند ست با من کو رقیب سنگدل / تا برآرد تیغ و پیش تندخوی من نهند

رازها در سینه دارم گوشهٔ خواهم که یار / ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهند

ذبح سودای سر زلف تو نتواند حکیم / گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهند

گر ذقنم را گر بآب دیده بنشانم دمی / باز برخیزد قدم در جستجوی من نهند

بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها / گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهند

ماه من زلفت شب قدرست و رویت روز عید / در سرهای شب و روز کی بدین خوبی که دید

فتنهٔ من خاست در قدش قیامت شد پدید / غیر آن قامت که من دیدم قیامت را که دید

آن زنخدان را که بر گرد زد آب زندگی / بر کفم گر کمال تازگی خواهد چکید

چون در آغوشت گرفتم قالب من جان گرفت / تا لبا جان آفرین جسم تو از جان آفرید

تند بگذشتی و اشک من روان شد از پیت / عمر پابوس تو دارد تا کجا خواهد رسید

چون کف پایت دمی بر دلم آرام یافت / دست از دگر باز داری همچنان خواهد تپید

می کشم بار غم هجران و این کوه بلاست / می ندانم کاین بلا را تا بکی خواهم کشید

وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبو / ناگهان از ما رمید و با رقیبان آرمید

وله

شمع دوش از نالهٔ من گریه بسیار کرد — غالبا سوز دل من در دل او کار کرد

حال دل میداند آن شوخ و تغافل می کند — این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد

نالهٔ من نیمه زان با خوش رفتار نیست — هر چه با من کرد دور چرخ کجرفتار کرد

عاشقان زین پیش دائم عزتی میداشتند — محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان می نمود اول باید وصال — ناامیدیهای هجرانش چنین دشوار کرد

در بلای عشق کی خواهم دعا عار نیست — کز دعاهای چنین می باید استغفار کرد

فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل — خواهد از خاکش فلک راه مرا دیوار کرد

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست
زانکه آن بیچاره را این آرزو بیمار کرد

من نمی خواهم که در کویش مرا بسمل کنید — حیف باشد کانچنان خاکی بخونم گل کنند

چون نخواهم زیست در راه او بهر خدا — تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید

بهر قتلم رنجه میدارید دست نازکش — هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید

چون بمیرم خاک بردارید تابوت مرا — هر قدم صد جا بگرد کوی او منزل کنید

تا رخش من بینم و جز من نبیند دیگری — پیش روی دلکش او پردهٔ چشم مرا حائل کنید

دل ویران کوی دوست و بینید اهل خدا — بگذرید از فکر دل فکر من بیدل کنید

ای حریفانی که جا در بزم آن مه کرده اید
تا هلالی هم در آید رخصتی حاصل کنید

وله ایضاً

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید — تا خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید

جان محزون در تنم امروز فردا بیش نیست — فکر امروز من و اندیشهٔ فردا کنید

مردم از این غصه میخواهم که یار آگه شود — ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنید

چند با اغیار پرواز بدای سیمین بدن	گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید
می کند سودای نقش روز مسکینان سیاه	ای سیه روزان مسکین ترک این سودا کنید
بس که مخمورم گرانی می کند دستار من	سیفر دستان از سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهای هلالی مهر به شیدائی کشید
دوستان فکر بحال عاشق شیدا کنید

جو از داغ فراقت شعله حسرت بجان افتد	جهان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد
سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم	که آنجا کشته گردم تا سرم بر آستان افتد
نماند از سیل اشک من زمین را یک بنا محکم	کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
بلامت چند در رنا توان افتم خوش آمدی	که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد
تن لاغر مرا هردم رقیب آزرده میسازد	چنین باشد بلی چون چشم سگ بر استخوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

گل شگفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد	داغ جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد
گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید	همچو اطراف چمن کز سبزه تر تازه شد
آمد از کویت نسیمی غنچه دلها شگفت	گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد
زخمهای تیغ مژگان سر بسر آورده بود	چون نمک با شیری از لبهات از سر تازه شد

تا شد از خون هلالی تازه جان عاشقان
رسم خونریزی ازان شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند	اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند
یارب این سنگین دلان را شیوه رحمی بده	تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند
چون تو سرو سرکشی برخیز و گر در باغ بهشت	خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند

پیش تا بر روی جانان پرده زد رقیب — کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند
فتنه است آن چشم و او را خواب مستی لاجرم — مردم بد مست را آن به که لا یعقل کنند
گر بعمری گوید از من با رقیبان یک سخن — صد سخن گویند و از یاد منش غافل کنند
آن مه از روی کرم سوی هلالی مائل است — اه اگر اغیار سوی دیگرش مائل کنند

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند — سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند
گر بخاک قدمت سجده میسر گردد — سرفرازان جهان جمله سرافگنده شوند
بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت — کشته و مرده همه در قدمت زنده شوند
جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توئی — تو برون آی که این جمع پراگنده شوند
هیچ ذوقی به از این نیست که از غایت شوق — چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند
گر تو آن طلعت فرخ بنمائی روزی — تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند
اگر اینست هلالی شرف پایهٔ عشق — همه کس طالب این دولت پاینده شوند

کاکل زچه بگذاشته تا کمر خود — بگذار بلای چنین را بسر خود
رفتار ترا اگر ملک از عرش ببیند — آید به زمین فرش کنان بال و پر خود
چشم تو بما یک نظر لطف نینداخت — ما را زچه انداخته از نظر خود
دیروز ز حال همه عالم خبرم بود — امروز خیالم که ندارم خبر خود
در عشق تو از من اثری بیش نماندست — نزدیک شد این هم که نیابم اثر خود
من کشته شوم به که جدا افتم از آن در — زارم بکش و دور مفگن ز در خود
دور از تو چگویم بچه حالست هلالی — درمانده بدرد دل و خونین جگر خود

ولہ

ای کسانیکه نگار قدمش جا دارید ‌ ‌ ‌ گاه گاه از من محروم شده یاد آرید
تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم ‌ ‌ ‌ وقت آنست کز از خاک مرا بردارید
گر ز نزدیک نخواهد که ببینم رویش ‌ ‌ ‌ باری از دور به نظارهٔ او بگذارید
بشمارند صفت جمع غلامان در پیش ‌ ‌ ‌ بنده را در صفت آن جمع یکی بشمارید
گرد آن کوی سگانند بسی بهر خدا ‌ ‌ ‌ که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید
بعد مردن سر من بر سر کویش فگنید ‌ ‌ ‌ در تواند نگار قدمش بسپارید

تا کی ای سنگدلان مرگ هلالی طلبید
مرده بیچاره شما نیز همین انگارید

یارب غم ما را که بعرض تو رساند ‌ ‌ ‌ کانجا که توئی باد رسیدن نتواند
خاکم چو برد باد پریشان شوم از غم ‌ ‌ ‌ کز من به تو ناگاه غباری برساند
مشکل غم و دردیست که درد و غم ما را ‌ ‌ ‌ بی غم نکند یاد و بیدرد و نداند
خونین جگرم کز غم هجران تو گردید ‌ ‌ ‌ از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند
عالم همه غم دان و غم او مخور ای دل ‌ ‌ ‌ می خور که ترا بنده و در دیده نشاند
مردم لب جو سرو نشانند و دل ما ‌ ‌ ‌ خواهد که ترا بنده و در دیده نشاند
من بنده ام از بهر چه میرانی ازین در ‌ ‌ ‌ کس بندهٔ خود را ز در خویش نراند

خواهد که شود کشته به تیغ تو هلالی
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

مسکین طبیب چارهٔ دردم خیال کرد ‌ ‌ ‌ بیچاره را ببین چه خیال محال کرد
کی میرسد خیال طبیبان بدرد من ‌ ‌ ‌ دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد
دادم هزار تفرقه دل در شب فراق ‌ ‌ ‌ کو آن فراغتی که بروز وصال کرد

حاصل بود اکنون کجاست ۱۲

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ / آن خنده که کرد هم از انفعال کرد

سنگین دلی که اسب جفا تاخت هر طرف / مور ضعیف را بستم پایمال کرد

سلطان عشق شد ز گدایان کوی دوست / درویش میل سلطنت بی زوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا / آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

من عاشق و دیوانه و مستم چه توان کرد / می خواره و معشوقه پرستم چه توان کرد

گر ساغری از زره کشیدم چه توان گفت / در توبهٔ چهل ساله شکستم چه توان کرد

گویند که رندی و خراباتی و بدنام / آری بخدا این همه هستم چه توان کرد

من و مجموعه ام از قید خرد هیچ مگویید / ور زانکه ازین قید برستم چه توان کرد

برخاستم از صومعهٔ زهد و سلامت / در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهدم همه با پیر مغانست هلالی / گر با دگری عهد نبستم چه توان کرد

بارها با وقت رفتن خیر بادی هم نکرد / رفت و از یاران افتاده یادی هم نکرد

لب فرو بست و سخن با دردمندی هم نگفت / چشم پوشید و نظر بر نامرادی هم نکرد

سالها اخلاص ورزیدم من و آن سنگدل / با من از روی ارادت اعتقادی هم نکرد

رحم کن بر عاشق مسکین که در هر ساعتی / دیده صد بیداد از دست تو دادی هم نکرد

چیست با خون هلالی این همه دلبستگی / چون کسی بر عمر هرگز اعتمادی هم نکرد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد / کاشکی جانب ما هم نظری اندازد

آه ازان خنجر مژگان که بهر چشم زدن / جا بجا در دل خونین جگری اندازد

بخت شد بد که نرساند خبر وصل ترا / باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

ای خوش آن عاشق که از غایت شوق	دست در گردن زرین کمری اندازد

سرگرانست هلالی قدح باده بیا
تا شود مست و بپای تو سری اندازد

باز عشق آمد و کار دل از دست مشکل شد	هرچه تدبیر خرد بود همه باطل شد
خواستم عشق نهان دارم و افزون گردید	گفتم آسان شود این کار و بسی مشکل شد
پای هر کس که در این منزل عشق بود	آخر الامر سرش خاک همان منزل شد
اشک چون راز دلم گفت فتاد از نظرم	با وجودی که بصد خون جگر حاصل شد
آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست	یارب از بهر چه سوی دگران مائل شد
غم نبود آنکه مرا دید و تغافل میگذشت	غم از انست که امروز چرا غافل شد
شب وصل تو هلالی قدح از دست نداشت	مگر از جام لبت بیخود و لا یعقل شد

اهل عیشند هلالی همه رندان لیکن
از ان میان گوشه اندوه مرا منزل شد

روز هجران تو یارب ز کجا پیش آمد	آنچه روزیست که پیش من درویش آمد
آن بلائی که ز اندیشه او میمردم	عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد
با قدت همچو خدنگ از دل ریش من ای	که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد
چشم بر هم زدن از هر طرف از ناز ببین	که بریش دلم از هر مژه صد نیش آمد
حال خود را چو بحال دگران سنجیدم	کمترین درد من از درد همه بیش آمد

روز نگذشت هلالی شب هجران برسید
وه چه روز سیه است اینکه مرا پیش آمد

هر من بار رقیبان جفا اندیش می آید	ز جور غائی که میترسیدم اینک می آید
چه تشبیه است اینکه هر کجا من زخمی	ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می آید

بان کبما شیرین دو چه شورانگیز میخندی | که از ذوقش نمک بر سینهٔ ریش می‌آید
جمالت را بنیران نظر هر چند می‌سنجم | بچشمم من خجسته‌تر از جملهٔ خوبان پیش می‌آید
مرا این زخمها بر سینه از دست خود است | کسی را هر چه پیش آید ز دست خویش می‌آید
فلک تاج سعادت مینهد ارباب حشمت را | همین سنگ ملامت بر سر درویش می‌آید

هلالی روز وصل آمد مکن اندیشهٔ دوری
که این اندیشه‌ها از عقل دوراندیش می‌آید

دلا گر عاشقی بنشین که جانانت برون آید | بر آن در منتظر میباش تا جانت برون آید
اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم | هنوز از سینهٔ من سوز هجرانت برون آید
ز تاب آتش می چون عرق از برگ گل روید | زلال رحمت از چاه زنخدانت برون آید
چه بینم آفتابی را که از جیب فلک سر زد | خوش آن ماهی که هر صبح از گریبانت برون آید
سوار خاک میدان توام آهسته جولان کن | نمیخواهم که گردی هم ز میدانت برون آید

هلالی خواستی کز ضعف تن افغان کنی اما
توان قوت کجا داری که افغانت برون آید

وه که سودای تو آخر سر به رسوائی کشید | قصهٔ عشق نهان با رسوائی کشید
آخر ای جان دوری از حال دل زارم بپرس | تا بگویم آنچه در شبهای تنهائی کشید
میکشند از داغ سودای تو خردمندان شهر | آنچه مجنون در بیابان گرد صحرائی کشید
حال یاد و فتنهٔ چشم تو بینید که چیست | آن که روزی غارت ترکان یغمائی کشید
بنده آن مرد آزادم که بر رخسار گل | خال رعنائی نهاد و خط زیبائی کشید
طاقت هجران ندارد نازپرورد وصال | داغ و درد عشق را نتوان ز رعنائی کشید

صبر فرمودن هلالی را مفرما ای طبیب
زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبائی کشید

ولہ

دی برآهم دیدن آنگاه نادیدن چه بود / روی گردانیدن از راه گردیدن چه بود

گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار / پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر / ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود

من نمیدانم که این خشم ترا تقریب چیست / خود بگو آخر که بی تقریب رنجیدن چه بود

دوش در کویت به بیماری فگندم خویش را / تا بگویندم که شب تا روز نالیدن چه بود

خانهٔ اغیار را پرسیده من مردم ز رشک / دوستان پرسیده‌اند و کاینجا نپرسیدن چه بود

بی مدد رویش هلالی زار گشتی عاقبت / با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود

دوستان امشب دوای جان مجروحم کنید / بر سرم افسانه خوانید و افسونم کنید

نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی / میشوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید

لاله گون شد خرقهٔ صبر چاکم از خوناب اشک / شرح این صورت بشرح چاک گلگونم کنید

شهسوار من بصحرا رفته و من مانده‌ام / زین گنه از شهر می‌خواهم که بیرونم کنید

وصف قدش را بمیزان خرد سنجیده‌ام / آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پرخونم ببینید و مپرسید از دلم / حالت دل را قیاس از چشم پرخونم کنید

چون هلالی دوش خاک رهش جا کرده‌ام / شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید

عارضت هست بهشتی که عیان ساخته‌اند / قامتت آب حیاتی که روان ساخته‌اند

اینچه گلزار جمالست که بر قامت تو / از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته‌اند

لبت آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا / همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته‌اند

بر گل روی تو آن سبزهٔ تر دانی چیست / نقشهای که نهان بود عیان ساخته‌اند

بر گمان دهنت ساخته اند اهل یقین — چون یقین نیست ضرورت بگمان ساخته اند
بکن ای دل هوس گوشه آن چشم تو بس — زان بلاها که دران گوشه نهان ساخته اند

گر مرا نام و نشان نیست هلالی چه عجب
عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

جان من مهر تو از جان بدنی ساخته اند — بر وی از رشته جان پیرهنی ساخته اند
برگلت سبزهٔ عنبر شکنی ساخته اند — از گل و سبزه عجایب چمنی ساخته اند
تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت — بو العجب سنگدل و سیمتنی ساخته اند
الله الله چه توان گفت رخ و زلف ترا — گوئیا از گل و سنبل چمنی ساخته اند
خوش بجای گل لبان لطافت که ترا — برگل از غنچه خندان دهنی ساخته اند
منکه باشم که تو گوئی سخن همچو منی — مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند
می کنم کوه عمر از حسرت شیرین دهنان — از من این سنگدلان کوهکنی ساخته اند

بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان
که بهر خلوت ازان انجمنی ساخته اند

نگسلد رشته جان من ازان سهی بلند — این چه خلیست که دارد برگ جان پیوند
آه ازان چشم که چون سوی من افکند نگاه — چاکها در دلم از خنجر مژگان افکند
گر دهم جان بتو قابلش نه پسندد هرگز — آه ازان شوخ جفاپیشه و دشوار پسند
گر نه گیرد ز سر لطف و کرم دست مرا — دست کوتاه من و دامن آن سهی بلند
هستم از چشم تو فارغ بنگاهی گاهی — از تمنای میانت بخیالی خرسند
مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت — شوق خال تو مرا سوخت به آتش چو سپند

شب هجر تو هلالی ز خراش دل خویش
چاک زد سینه بنوعی که دل از خود بر کند

ولہ

اگر چون تو سروی ز جائی برآید	شود در تحیر و هلالی برآید
خدا را لب خود به دشنام بگشا	که از هر زبانی دعائی برآید
تو سلطان حسنی و عالم گدایت	چنان کن که کار گدائی برآید
چه کم گردد آخر ز جاه و جلالت	اگر حاجت بینوائی برآید
مزن تیر جور و حذر کن ز آهی	که از سینهٔ مبتلائی برآید
مرا می‌کشد انتظار قدومت	چه باشد که آواز پائی برآید

هلالی ازین شب خلاصی ندارد
مگر آفتابی ز جائی برآید

نیست عرق که در رخت از حرکات میچکد	هر قدمی که می‌نهی آب حیات می‌چکد
چند بهر سیه دلی باده صاف می‌کشی	حیف که آب زندگی در ظلمات میچکد
بسکه لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان	گریهٔ تلخ گر کنم آب نبات می‌چکد

اشک هلالی از قره گرد حریم آن حرم
همچو سرشک عارفان در عرفات میچکد

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند	طالب دولت دیدار تو باشد چه کند
شوخی و هجر ز در در گرفتاری عشق	دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند
ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا	کان جگر خسته که بیمار تو باشد چه کند
گوش بر گفتهٔ احباب توان کرد ولی	هر که را گوش بگفتار تو باشد چه کند

می‌کند بی تو هلالی همه شب ناله و آه
ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند

دل بدرد آمد و این درد بدرمان نرسید	سر درین کار شد و کار بسامان نرسید

۵۹

آن جفا پیشه که بر ناله من رحم نکرد — کافری بود به فریاد مسلمان نرسید

کس بر آن سرو ز خوبان غم من عرض نکرد — وه که درد دل درویش بسلطان نرسید

وه که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک — بعد از آن پای تو یک روز بمیدان نرسید

تو چه دانی که چه حالت مرا در ره عشق — چون ترا گردی ازین راه بدامان نرسید

عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم — چکنم دست من او را بگریبان نرسید

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسد

مرد بیچاره و یک روز بایشان نرسید

دولتی با صد عیش تو هر شبت چون دوش باد — گر چه می خون با حریفان باده در خور دوش باد

هر که جز کام تو جوید باد یارب تلخ کام — هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد

سرکشان را از رکابت باد طوق بندگی — حلقهٔ نعل سمندت چرخ را در گوش باد

می گذشتی با لباس ناز و گفتند خلق — این قبای حسن دایم زیور آن دوش باد

گر کسی شبها در آغوش خودت بینم بخواب — دست من روزی به بیداری در آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت

زین شراب لعل تا روز ابد بیهوش باد

آن کمر بستن و خنجر زدنش را نگرید — طرف دامن بمیان بردنش را نگرید

جانب گریهٔ من چون نگرد از سر ناز — خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید

شوخ من مست شد و ساغر می در سر — شوخی و مستی و ساغر زدنش را نگرید

چون بتان قامت رعنا کند آهنگ چمن — طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید

منکر آن آه جهان سوز هلالی بینید

هر دم آتش بجهان در زدنش را نگرید

کارم ز دست شد و دل ز غمت یار افتاد — فکر دل کن که مرا دست دل از کار افتاد

بهتر آنست که چون گل نشوی هم خار — چند روزی که گل حسن تو بیکار افتاد
میرود خون دل از دیده ولی دل چکند — که مرا این همه از دیده خونبار افتاد
تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهند — دردمندی که در آن سایه دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد — شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد
گفت سوی تو بقاصد بفرستم خبری — وه که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد
تو مددگار شوی خضر که آن آبحیات — سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد
مردم از شوق هم آغوشی آن سرو روان — کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد
ای فلک پرتو خورشید جهانتاب کجاست — کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد

یار ما رفت هلالی من ازین غم مردم
که چرا عمر من خسته بسر دیر آمد

بسکه خلقی سخن عاشقی من کردند — دوستان با من دلسوخته دشمن کردند
سوختم ز آتش این حرف زبانها چون شمع — سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند
بعد ازین دست من و دامن آن سنگدلان — که به آهنگ جفا سنگ بدامن کردند

برضا کوش هلالی در قسمت مخروش
هر کرا هر چه نصیبست معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد — اساس ظلم فکند و تباهی داد و نهاد
بیا بیا که از آن رفتگان بیاد آریم — که رفته اند و از ایشان کسی نیارد یاد
مکن اقامت و بنیاد خانمان مفکن — که دست حادثه خواهد فکندش از بنیاد
توانگری که در خیر بر فقیران بست — دری ز عالم بالا برو او نگشاد

گمی که یافت بر اموال زیردستان دست صنوبرا تو چه دل بسته بهر ساخی	بظلم اگر نشاند خدا اش خیر و باد چو سرو باش که از بار دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بند خانهٔ عشق
برو غلامی این خاندان مبارک باد

دودی که دوش بر سر کویت بلند بود از ما شمار خیل شهیدان خود مپرش بستم بطرهٔ تو دل در ستم از غمش یک ذره مانده بود ز من دوش بر آتش	غافل مشو که آه من دردمند بود آن خیل بیشمار که داند که چند بود آری علاج عاشق دیوانه بند بود آن ذره هم بر آتش هجران سپند بود

جان با سگان دوست هلالی سپرد و رفت
این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید خون شد دل من و سیدم از فرقت دلبر آنجا که صبا را گذری نیست که گوید	وابستگی این دل دیوانه فزون شد قد عارض تو سینهٔ گل غرقه خون شد زآنروز ره دیدهٔ خونبار برون شد حال دل این خسته برلدار که چون شد

هر چند قدت راست هلالی چو الف بود
از بار غم دوست بیکبار چو نون شد

دلم رفت و جان حزین هم نماند سرم خاک آن در شد و در باشد نشسته بخون مردم چشم دائم چه مردم بناز افگنی چین در ابرو	ز عمر اندکی هست و این هم نماند که گردش بیرد زمین هم نماند که در خانه مردم نشین هم نماند منازای بت چین که چین هم نماند

هلالی اگر نیست چون حال او دل
مخور غم که آخر چنین هم نماند

ردیف الذال

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ — جای آنست اگر شعله زند در کاغذ
چون قلم سوختی از آتش دل نامه من — اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ
سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم — کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ
خط مشکین ورق روی ترا بهر نویس — حامل آیت رحمت ننهد هر کاغذ
شرح بیمهری آن ماه بپایان نرسد — فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ
مردم از غم که چرا نامه نوشتی برقیب — نشدی کاش درین شهر میسر کاغذ

تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت
گشت چون چشمه خورشید منور کاغذ

ردیف الراے

غم نیست گر ز داغ تو میسوزدم جگر — داری هزار سوخته من هم یکی دگر
یارب چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن — گر سوی من ز گوشه چشمی کنی نظر
در کوی تو سر آمد اهل وفا منم — از چشم التفات وفای مرا نگر
تا کی در آرزوی تو گردم بکو بکو — تا کی ترا چو عمر توان دید در گذر
جان می کنم فدایش و از یابی خبر هنوز — خواهم که میرم از غم او تا شود خبر

در گوشه چشم مست هلالی بصد نیاز
گاهی ز چشم لطف بدین گوشه هم نگر

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوبتر — شیوه حسن و جمالت هر یک از هم خوبتر
آدمی گر یوسف مصرست با من نیست — ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر
رنگت از می حالتی دارد که از گل خوبتر — وان عرق بر صفحه رویت ز شبنم خوبتر
خوبتر شد روی گلگونت بدور خط سبز — زانکه می خوبست با یاران همدم خوبتر

از دولت سعد هلالی خاک آن در زانکه هست
خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوبتر

وله

ای قامتت ز سرو سهی سرفرازتر	لعلت ز هر چه شرح کنم دلنوازتر
از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز	خواهم شبی ز روز قیامت درازتر
جانم ز تاب هجر تو در یک نفس گداخت	هرگز تبی نبود ازین جانگدازتر
من در رهت نهاده سر از روی صد نیاز	تو هر دم از نیاز چنین بی نیازتر

دردا که باز کار هلالی ز دست رفت
کارش بسیار است ز همه کارسازتر

جامه گلگون روی آتشناک از گل پاکتر	جامه آتشناک رو واز جامه آتشناکتر
تا چو گل نازک تنش را دیدم اندر جیب قبا	سینه من چاک شد چون دامن من چاکتر
حیف باشد آنکه زدم دیده بر دامان او	زانکه باشد دامنش از دیده من پاکتر
الناس قتل خود کردم زدان برخاستی	الله الله بر نخیزد مهر ازین چالاکتر
صد مسلمانان از تو در فریاد با کیش	آنچه مبلی با کسی است از کافران بیباکتر

گفته از بهر پا بوسم هلالی خاک تو
من خود اول خاک بودم گشته‌ام اکنون خاک تو

هر نفس در کوی تو ردم پیدا کنم باز دگر	هر دم بهانه سازم و آنجا روم بار دگر
کارم همین عشق است من حیران کار شتر	ای کاش بودی هم مرا غیر عاشقی کار دگر
من کیستم تا خوش زیم در سایه دیوار او	بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر
بیرون مرو چیلان مکن زنهار تصور جان من	نگار هر دم از هر طرف صد عاشق زار دگر
در عشق مژگان صنم صحرانورد بیا کنیم	دارم بیا خار عجب در پای دل خار دگر
گر داشته وزی پیش ازین بازار یوسف	دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر

غیر از هلالی ماه من داری وفاداران بسی
اما نداری همچو او یار وفادار دگر

ولہ	
تا ز خط عنبرین حسن تو شد بیشتر	عاشق روی توام بیشتر از پیشتر
ای تو میان دلم هر نفسی بیشتر	خوبی تو هر زبان بیشتر از پیشتر
پرسش اگر می کنی عاشق درویش را	از همه عاشق ترم وز همه درویش تر
با غم ایوب نیست درد مرا نسبتی	صبرم از دکمتر ست دردم از و بیشتر
عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدیم	ورنه کس از ما نبود عاقبت اندیش تر
کیش بتان کافریست مذهب این ناکسیم	وان بت بدکیش من از همه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینه او ریش بود ای که شده ریش تر

خاش ابلہ گر ز رخت چشم افگنم سوی دگر	چون خوش نمی آید بنظر روی توام روی دگر
این تازه گلها چمن خوشتر نگر خوشبوی تر	این در گلرخ با رنگ دیگر دارد و بوی دگر
کشتن آمد خوی آن بیرحم از غیر باک نیست	باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر
زینت نیکوخان پس خط گوشها	حسن او را در نمی باید سر موی دگر
روز محشر گر جفای نیکوان نالند خلق	کی هدایتش رسد گرد سر کوی دگر
هر گرا خاک سر کوی تو دامنگیر شد	کی هدایتش رسد گرد سر کوی دگر

دی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

ده که بازم فلک انداخت بیونجای دگر	من بجای دگر افتادم و دل جای دگر
یک دو روزی دگر از لطف ببالین من آی	که من امروز دگر دارم و فردای دگر
غالبا تلخی جان کندن من خواست طبیب	که بجز صبر نفرمود تداوای دگر
با منم پیش که نزدیک توام لیکن	از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آن گرد بیکبار تماشای رخت	که مرا باد بنباید ز تماشای دگر
اگر انست پریشانی ذرات وجود	کاش هر ذره شود خاک بصحرای دگر

پیش ازین داشت هلالی هوس سودای کسی
دیده چون زلف تو افتاد بسودای دگر

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار	تا صد هزار بار بمیرم برای یار
من زارم و تو زار دلا یک نفس بیا	تا هر دو در فراق بنالیم زار زار
از بسکه ریخت گریه خون در کنار من	پر شد ازین کنار جهان تا بآن کنار
در روزگار هجر تو روزم سیاه شد	بر روز من ببین که چها کرد روزگار
چون دل اسیر تست ز کوی خودش مران	دلداریی بکن و دل ما نگاهدار
کام من از دهان تو یکحرف بیش نیست	بهر خدا که لب بگشا کام من برآر

چون خاک شد هلالی مسکین براه تو
خاکش بگیر در رخت و شدان گردم غبار

ردیف الزای

بر خیز طبیبا که دل آزرده ام امروز	بگذر ز مرا کز غم او مرده ام امروز
ای قبله مقصود ز من رو مگردان	کز هر دو جهان رو بتو آورده ام امروز
چون برگ خزان چهره من زرد شد از غم	کو آن گل سیراب که پژمرده ام امروز
امروز تراچون فلک آزرده بافغان	من نیز فغان از فلک برده ام امروز

بگذار هلالی که بصد درد بنالم
کز جور فلک تیر جفا خورده ام امروز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز	ده چه عمر ست اینکه حال ما نمیدانی هنوز
یک نظر دیدیم و دیدارت ازان عمری گذشت	دیده ها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
چیست چندین التفات آشکارا با رقیب	جانب ما یک نظر ناکرده پنهانی هنوز

در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان
کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
می کند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز
اگر بی تو روز و شب برابرست هنوز

گر بقصد دلم دست سوی تیغ بری
بپای خویشتن آید چو مرغ دست آموز

دلم بذوق شکرخنده تو پرخون شد
کجاست غمزه خونریز و ناوک دلدوز

بدفع لشکر غم صد سپه برانگیزم
ولی چه سود که بختم نمی شود فیروز

بگریه گفتمش ای سر لجاشقان مساز
بخنده گفت هلالی بداغ ما می سوز

قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز
بیا و سایه فگن بر سرم چو عمر دراز

زگریه بی تو مرا بسته بود راه نظر
تو آمدی و نظر می کنم بروی تو باز

چراغ عشرت من مرد و بر تو ظاهر نیست
بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز

ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق
درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

بروی زرد هلالی ز روی ناز ببین
که از جهان همه آورده است روی نیاز

با رخ زرد آمدم سوی درت ای سرو ناز
یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز

دولت حسن و جوانی یکدو روزی بیش نیست
در دنیا زمن مگر چندین بحسن خود منناز

عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد
یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز

تاب بیماری ندارم بیش ازین یا فلک
یا نسیم روح پرور یا سموم جانگداز

مردم چشم هلالی پاکباز و نظر
رو متاب ای نازنین از مردمان پاکباز

و حالست که یا شب کوتاه بود و یا عمر من دراز گردد ۱۲ قوله مردم چشم الخ یعنی از مردم پاکباز [illegible]

ولہ

یا رب آن ده که مرا یار ندانند هرگز
قدر یاران وفادار ندانند هرگز

خوش طبیبی ست مسیحا دم جان بخش ولی
چارهٔ عاشق بیمار ندانند هرگز

درد مندی که چو من تلخی هجران چشید
لذت شربت دیدار ندانند هرگز

تا کجا قدر تو دانیم که یک موی ترا
هیچ کس قیمت و مقدار ندانند هرگز

تا رخت هست کسی کی طرف گل بیند
غیر آنکس که گل از خار ندانند هرگز

درد خود با تو چگویم که دل نازک تو
حال دلهای گرفتار ندانند هرگز

از هلالی مطلب هوش که آن مست و خراب
شیوهٔ مردم هشیار ندانند هرگز

پیش نرگس رعنای تو باین چشم مناز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

از گل و لاله چه حاصل من و آن مهر که هست
همه شوخی و کرشمه همه حسن و همه ناز

آتشین روی من آرایش بزم بهشت
برو ای شمع تو در گوشهٔ خجلت بگداز

ای خوش آندم که تو از ناز سوی من آئی
خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز

ای که مهمان منی ساغر و مطرب مطلب
هم باین خون دل و نالهٔ جانسوز بساز

تو گل روی زمینی و مه اوج فلک
همه حیران جمالت ز نشیب و فراز

ای شه حسن باحوال هلالی نظری
که منم بندهٔ مسکین تو شه بنده نواز

ردیف السین

عید شد هر گوشه خلقی ماه نو دارد هوس
گوشهٔ ابروی مهرویی ماه ما نیست و بس

میروی خندان و میگوئی مبارکباد عید
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

در غمت گر جان بدشواری هم شد و رها
زانکه دل تنگست و آسان بر نمی آید نفس

یار رفت ای دل چه سود از نالهٔ شبگیر تو
صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس

قوله تا رخت هست [illegible]
[illegible] قوله [illegible]
[illegible]
دیوان [illegible]
[illegible]

ناله می کردم سگ کویش بفریادم رسید	من سگ کویی که آنجا آمدم فریادرس
پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب	همچو آن مرغی که باشد سوی گل در قفس

اگر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
بر سر کوی تو گو هرگز مباش این خار و خس

کار من از جمله عالم همین عشق است و بس	عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس
پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق	من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس
در جهان چیزی که دارم از سواد عشق او	یکدل و چندین تمنا یک سر و چندین هوس
دست امیدم ز دامان وصالش کوته است	آه جای عاشقم کانجا ندارم دسترس
آرزو دارم که بیند جان و هم بهر خدا	یک نفس بنشین که باقی نیست غیر از یک نفس
آتشی کز نعل سمندت می جهد	بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس	رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس
سالها عهد وفا بست ولی آخر کار	عهد بشکست و جفا کار شد افسوس افسوس
آنکه چون روز دو عیشم از و روشن بود	رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس
آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل	قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس
گفتم ای دل بکمند سر زلفش نروی	عاقبت رفتی و گرفتار شد افسوس افسوس
آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم	ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس
مدتی داشت هلالی ز بتان عشرت دل	غرقی داشت دلی خوار شد افسوس افسوس

ردیف الشین

اهل کنج صومعه منیوش و مست باش	یعنی که دوزخی شدی آتش پرست باش

اسیر دام اعتدال قدش نیست جز من
ورنه خون نشسته ایم بخونریز بر مخسینه
ای دل سری ز عالم آزادگی برار

خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش
بنشین دمی و همدم اهل نشست باش
یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

بگشا زبان طعنه هلالی بعیب کس
ما را چه کار گو دگری هر چه هست کس

آه زان شوخ که تا سر نشود خاک درش
ایکه از عاشق خود دیر خبر می پرسی
آه هر دم از دل پر درد کشیدم سحری
منکه رشک آمدم از خال سیه بر لب او
همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش
تا هر از عشق بتان خواست مرا تو دیده
گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخور

بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش
زود باشد که بپرسی دنیا بی خبرش
غافلان نام نهادند نسیم سحرش
چون پسندم که نشیند بکسی شکرش
زیر آن بار گران سنگ نشیم کمرش
مدعی بین که خدا عقل ندادست قدرش
بگذارید که می خواهم ازین راه برش

منظر چشم هلالی وطنش یاد که هست
سیل هم صحبتی مردم صاحب نظرش

درد مندم گر مرا درمان نباشد گو مباش
گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر
بر روزی با جمالت عشق پنهان باختم
عاشق دیوانه ام سامان کار از من مجو
لب بسته ام دیگر مرا با دین چکار

درد مندان ترا گر جان نباشد گو مباش
در گدائی بر در سلطان نباشد گو مباش
بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش
عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش
بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت رفت
اینچنین بیچاره در دوران نباشد گو مباش

ولہ

روزی که بر لب آید جانم در آرزویش	جانرا بباد سپارم تن را بخاک کویش
چون از جمال آن گل دیدم که نیست رنگی	آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش
خورشید روی او را نسبت بماه کردم	زین کار نامناسب شرمنده ام ز رویش
مسکین دل از ملامت آواره جهان شد	ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش
دهقان ز جوی تا کی سیراب ساخت یا رب	از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جستجوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم که گر نیابم شادم بجستجویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک منش	همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش
در هوایش گر رود ذرات خاک من بباد	از هوای او در آیم ذره ذره از روزنش
آن پریرو را چه لایق کلبهٔ تاریک ما	مردم چشمست نشانم بچشم روشنش
گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود	از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش
از لطافت دم زند آن گل با آن نازک تنم	زانکه گردم میزنی آن زنده میگردد تنش
تا بگردن غرق خونم دیده بر راه امید	گر بخونریزم بیاید خون من بر گردنش

خاک شد مسکین هلالی ذره آن شهسوار
تا لگدکوب جفا گردد چو نعل توسنش

ای شاه حسن جور مکن بر گدای خویش	تا بنده تو ایم مترس از خدای خویش
خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش	هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
قدر جفای تست فزون از وفای ما	پیش جفای تو خجلم از وفای خویش
گم شد دلم بآه و فغان دیگرش مجوی	پیدا مساز درد سر از برای خویش
ای من گدای کوی تو گر نیست حیثیتی	یاری نظر دریغ مدار از گدای خویش

۷۱

گر دل ز کوی دوست نیاید عجب مدار / جا نه نرفته است که آید بجای خویش

صد بار آشنا شده با من و هنوز / بیگانه وار می گذری ز آشنای خویش

زاهد برد که هست مرا با بتان شهر / آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

حیف است بر جفا که باغیار می کنی / بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز / ای سرو ناز سر مکش از خاکپای خویش

کار من فریاد و فغان ست از یار خویش / هر زمان در کار من حیران من در کار خویش

ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی / گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش

گرد کویت بیش ازین عشاق مسکین را مسوز / دود دلها را نگر بر در و دیوار خویش

چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را / رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری / می گدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش / راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

کعبهٔ ما کوی تست از کوی خود ما را مران / قبلهٔ ما روی تست از ما مگردان روی خویش

سر بیالین فراغت هر کسی شب تا بروز / ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش

شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل / من ز پهلوی تو در عیشم تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین / بیجهت می مالد از ماه هلال ابروی خویش

زبان دو که ندیدم ز تنگی دهنش / امید نیست که بینم بکام خویشتنش

چه نازکیست تعالی الله آن سهی قد را / گر از گل و سمن آزرده میشود بدنش

هزار تازه گل از بوستان رسید و / یکی ز روی لطافت نمیرسد بتنش

سزد که جامه جان را قبا کنند از شوق — هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش
تبارک الله ازین سبزه که تازه دمید — بدامن سمن و بر کنار یاسمنش
خبر دوران بسگ کوی یار اگر برسید — بخیتی برسانید از زبان منش
هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت — که تازه شد همه جانها شد لذت سخنش

ردیف الصاد

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص — عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص
در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر — خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص
خوش زبانی دست داد از عالم هستی مرا — کز دو عالم خویش را در یک زبان کردم خلاص
بر سر بازار رقری گفتم از سودای عشق — مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص
گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای که جانم نشد از غم جانان خلاص — کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص
جمله اسیر تو اند وه چه عجب کافری — کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص
بسته قید توام رستن ما مشکل است — هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص
عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت — شکر که یکبارگی گشت ز حرمان خلاص
کاش بساحل کشد رخت من از موج غم — آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص
جام تو ای می فروش [illegible] — زانکه بدور توام از غم دوران خلاص
مرد هلالی و هست عاشق خوبان هنوز — وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

ردیف الضاد

عاشقیا ترانه گل نه باغ و بهار است غرض — همه سهل است همین صحبت یار است غرض
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان — ورنه از گوشه میخانه چه کار است غرض

جان من بی جهت این تندی و بدخویی چیست	گر نه آزار دل عاشق زارست غرض
آفت دیدهٔ مردم ز عبارست ولی	دیده را از سر کوی تو غبارست غرض
بهوس دیدن گل نیست هلالی ما را	زین چمن جلوه آن لاله عذارست غرض

ردیف الطاء

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط	یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط
خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد	هرگز بر آن ورق نفشاند غبار خط
ما را بروی حسن تو با نوخطان چه کار	ما روی ساده هست نیاید بکار خط
خط گو مباش گرد رخت تا چه حاجتست	مجموعهٔ جمال ترا بر کنار خط
از خط روزگار بکش سر که عاقبت	بر دفتر حیات کشد روزگار خط
زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود	در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
قاصد بغیر چند بری خط یار را	یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ردیف الظاء

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ	دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ
چون ندارد وعدهٔ وصل تو امکان وفا	غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ
چشم من کز گریه نابیناست زین منبر	از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ
درد بیدرمان خوبان چون نمیگیرد قرار	دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ
آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار	از غبار انگیختن یارب سواران را چه حظ
میدمد از خاک رهش خاصیت آب حیات	ورنه زین گرد مذلت خاکساران را چه حظ
یارب از قتل هلالی چیست مقصود بتان	از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه حظ

ردیف العین

ما که از سوز تو در گریهٔ زاریم چو شمع	غیر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم و بی
شعلهٔ شوق تو از سر بگذاریم چو شمع

تاب هنگامهٔ اغیار نداریم که ما
کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع

هست چون آتش ما بر همه عالم روشن
سوز خود را بزبان بهر چه آریم چو شمع

ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری
تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع

ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب
چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع

سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر
ما جگر سوختهٔ این شب تاریکیم چو شمع

ردیف الغین

مهوشان در نظر کج نظرانند دریغ
انجم انجمن بی بصرانند دریغ

از گرفتاری احباب ندارند خبر
خوبرویان جهان بیخبرانند دریغ

گلعذاران که نمودند رخ از پرده نقاب
چون صبا همنفس پرده درانند دریغ

چشم آبر در و لعل ست ولی سیمبران
چشم پر لعل و دیده گهرانند دریغ

ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر
لیک این طایفه یار دگرانند دریغ

همه عمر از صف عشاق روان میگذری
عاشقان عمر چنین میگذرانند دریغ

تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان
همه داغ دل خونین جگرانند دریغ

ردیف الفاء

خوبان اگرچه هر طرفی میکشند صف
تو در میان جای منی حیله برطرف

حالا بیا ببوس خیالت مشرفیم
گر دولت وصال تو یابیم زهی شرف

دور از تو نو نهال جوانی بباد رفت
عمر گران عزیز چرا شد چنین تلف

چشمت مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت
ده چون کنم که تیر بلا را شدم هدف

از دیده طفل اشک جدا شد دریغ از و
آه آن در یتیم کجا رفت زین صدف

شوخ میزنند و عربده آهنگ می‌کنند
یا ما ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

کوتهٔ مباد دست هلالی ز دامنت ... اکنون که دست من بوصال تو چون رسد

ردیف القاف

ده که رفت آن شوخ و ما را کرد بیمار از فراق ... از فراق و بیقراری دیدیم فریاد از فراق

یار با اغیار و من محروم کی باشد روا ... دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق

در فراقت عالم از هر مشکلی مشکل تر است ... هیچ کس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکه روز من را سیه کرد از فراقت همچو شب ... روز او چون روزگار من سیه باد از فراق

در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم ... ده که می آید خزان امید بر باد از فراق

داد و فریاد هلالی گفته از دست کیست ... این تغافل چیست فریاد از تو و داد از فراق

ردیف الکاف

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک ... سینه ام چاک است از چاک گریبانم چه باک

سرکشی بر غیر تیغ و سرکشی از غیر هم ... از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک

نیست جان را با تن پاک تو اصلا نسبتی ... این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

خاک آدم را از آن گل کرد تا دارد ازل ... تا چنین نازک نهالی بر دمد زان آب و خاک

ای که از ما فارغی گویا نمیدانی که ما ... دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک

می پرستان را زمی هر دم خیالی دیگر است ... آب حیوان ریخت گویا باغبان در زیر تاک

گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود ... باز در کوی خرابات است و جامه چاک چاک

ردیف اللام

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل ... آن به که می کشیم دو سه روزی بروی گل

گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد ... گر دیدنش کسی نکند آرزوی گل

این دم که بوی دلکش گل می دهد نسیم ... بس دلکش است گشت گلستان ببوی گل

خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ ... من سوی او نظر فکنم او بسوی گل

دیدن آن دو رخ هلالی دل آسوده نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی دل

ای که سرو چمن حسن و گل باغ جمالی — جلوه حسن جمالت همه در حد کمالی
با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم — آفتابی تو و یارب نرسد هیچ زوال
کاتبان قلم صنع که مشکین رقم اند — صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال
با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد — لیکن آنجا که توئی باد صبا را چه مجال
بی تو هر شب منم و گوشه تنهائی خویش — پای در دامن غم سر بگریبان ملال
وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی — که فراق تو مبدل شده باشد بوصال
روی در روی تو آرام همه وقت از همه سو — چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان — هر جوابی که دهی باز در آیم بسوال

گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیالیست محال

نه رفیقی که بود در پی غمخواری دل — نه طبیبی که کند چاره بیماری دل
دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست — یارب آزاد نگردد ز گرفتاری دل
طاقت زاری دل نیست دگر بهر خدا — گوش کن گوش فراموش مکن زاری دل
چند خواهی دگران را بشراب و بکباب — حال خونخواری من بین و جگرخواری دل
جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد — که در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل
دل براه غمت افتاد خدا را مددی — که درین راه ثوابست مددگاری دل
در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم — آید از تربت من بوی وفاداری دل

با دل زار هلالی نکند غیر جفا
آه تا چند توان کرد گرفتاری دل

وله

ظاهر نه کنم پیش رقیبان الم دل
با مردم بیغم نتوان گفت غم دل

جا کن بدل خویش که غیر از تو نشاید
سلطان سراپرده چشم و حرم دل

ای صبر کجائی که ز حد میگذرد باز
بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل

پای دلم افگار شد از خار ره عشق
ای کاش درین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو رسوای جهان است هلالی
گاه از غم بسیار که از صبر کم دل

ردیف المیم

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم
لیک از خوی تو می ترسم ندانم چون کنم

چند دارم در فراقت حالت نزع روان
کاشکی یکبارگی جان را ازین بیرون کنم

من باین دل بس تمامم ندانم چاره چیست
تا بچند افسانه گویم تا بکی افسون کنم

گر بدامان فلک ریزم هلالی اشک خود
رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم
از خود گله دارم ز یار ندارم

شادم که غم یار ز خود بیخبرم کرد
باری خبر از طعنه اغیار ندارم

گفتم چو بیائی غم خود با تو کنم شرح
اما چکنم طاقت گفتار ندارم

لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار
من خود گله از اندک و بسیار ندارم

گو خلق بدانند که من رندم و رسوا
از رندی و بدنامی خود عار ندارم

بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق
کس با من و من هم بکسی کار ندارم

حال من دلخسته خراب است هلالی
آزرده دلی دارم و غمخوار ندارم

تا کی بمدت آیم و دیدار نبینم
صد بار ترا جویم و یکبار نبینم

گویا حرم کوی تو کعبه است که آنجا
دانی که مرا بزمگه عیش کدام ست
یارب چه شود گر من بیدل همه عمر
امروز درین شهر ولی نیست که آدا
او میرود و جمع رقیبان ز قفایش

هر چند روم خرد رود دیوار نه بینم
جایی که ترا بینم و اغیار نه بینم
یکبار ترا بر سر بازار نه بینم
و دام بلای تو گرفتار نه بینم
تا شیوهٔ آن قامت رفتار نه بینم

خورشید لطافت رخ یارست هلالی
آن روز مباد اگر رخ یار نه بینم

جلوه ها قد دلجوی ترا بنده شوم
بنده را با سر هر موی تو مهر دگر است
غیر ازین چاره ندارم پی دل کو
کمترین بنده هندوی ترا بنده ستی
تو اگر بنده نوازی و دعا جویی کنی
مدتی شد چو گدایان بدعا خواسته ام

نازکیهای گل روی ترا بنده شوم
بر سرت گردم و بر موی ترا بنده شوم
که غلامان سر کوی ترا بنده شوم
بنده بنده هندوی ترا بنده شوم
من هم اندوی دعا جوی ترا بنده شوم
که گدایان دعاگوی ترا بنده شوم

ماه عیدست هلال خم ابروی کجاست
چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

کدام صبح سعادت بود مبارک از نیم
نهی مراد که عاشق هلاک روی تو گردد
گهی که سر بنهم بر زمین پیش سگانت
روی صبا تو کجا آمدی که از سر آن کو
اگر طبیب نهد گوش بر سگان دل من
کرم نمود و گفتی گدای ماست هلالی

که در برابرت آیم صباح روی تو بینم
مراد من همه اینست من هلاک همینم
خیال خوشم که مگر پادشاه روی زمینم
نشان پای سگی میرسد به نقش جبینم
هنوز بشنود از ضعف ناله خبر نیم
بلی تو شاه تبانی و من گدای کمینم

ولە

ای سگان کوی تو یاران همیم
خاک پای هم بهر جا که روی قدیم

یار ما نیست ستمگار و جفا پیشه ولی
ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم

هیچکس نیست که او را بجهان نیست غمی
ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم

بیش و کم هر چه بما میرسد از غیب نکوست
تو مپندار که ما در طلب بیش و کمیم

آمده‌ایم از عدم از ما اگرت هست ملال
باز ما را بنگر ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را
حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک درت گردم
وگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم

مکش خنجر که بیتابم بدست خویش قربانت
چه لطف ست اینکه من قربان خنجرت گردم

تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان
گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم

پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من
چو مرغان حرم برگرد قصر و منظرت گردم

مگس وارم بتلخی چند رانی سوی خویشم خوان
که برگرد لب شیرین همچو شکرت گردم

هلالی را بهشیاری چه حاجت طعن ای ساقی
بگردان ساغری تا هلاک ساغرت گردم

اگر خوانی درون بنده این خاندان باشم
دگر رانی بر درم چون سگان آستان باشم

نه آنم بنده که روی تو باشم یا سگ کویت
بهر نوعی که می‌خواهی بگو تا آنچنان باشم

چه سگ باشم که ایام استخوانی خواهم از کویت
ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چو از شوق تو یکشب خواب در چشمم نمی‌آید
اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم

هم از هجر تو دارم یکزبان از وصل شادم کن
چه باشد عمر بر آید من ز ما شادمان باشم

قبای حسن پوشیدی سمند ناز زین کردی
نه بادا در رکاب اعم تا من در عنان باشم

گر گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر
من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

خود را نشان ناوک بدخوی خود کنم — رویش به من نها نگه سوی خود کنم
هر موی من هزار زبان باد در غمش — تا من حکایت از غم یک موی خود کنم
تا در حرم کوی تو پهلو نهاده ام — هر دم هزار عیش ز پهلوی خود کنم
شبها که سرگران شدم از ساغر فراق — بالین خود هم از سر زانوی خود کنم
آئینه دار خاک شدم از غبار غیر — باشد که روی او طرف روی خود کنم

امشب ز دست غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز ناله تنگی خود کنم

بحمدالله که جان برباد رفت خاک شد تن هم — ز تیر دوست مجروح گشتم واز طعن دشمن هم
دلا صبری کن و مرهم مرا زینسان مگو یعنی — گر زین بیطاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم
شدم دیوانه و طفلان کشندم دامن از هر سو — گر بیایم ز دست عاشقی چاک زدامن هم
چه گویم درد خود با کو که کس در کوی من دارم — ز تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم
از این غیرت که ناگه سایه‌ای بر زمین افتد — نمی خواهم که شب مهتاب باشد روشن هم
شکستی در دلم خاری نیکوئی بر زن ام — بدین تقریب می خواهی که باهم زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
که ابرویت کمان دارست و چشمت ناوک افگن هم

اگر از خوبان مراد ما توئی مقصود هم — چون توئی هرگز نبود و نخواهد بود هم
تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق — از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم
سوز خود را چون نهان دارم که از رخسار آن روز — در دل افتاد آتش و از جان برآمد دود هم
بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک — از فلک ناشادم از بخت ناخوشنود هم

گر در حسرت بردیم گل نخواهد کرد عشق
آخر ای آرام جانها رحمتی فرما که من

چشم من گریان چرا شد چهره گرد آلود هم
سینه مجروح دارم جان غم فرسود هم

چون دل زار هلالی بی تو افغان برکشید
چنگ بر دید دلش در ناله آمد عود هم

یارب غم بیرحمی جانان بکه گویم
جان از غم او سوخت غم جان بکه گویم

نی یار و نه غمخواره کسی محرم اسرار
رنجوری و محرومی و حرمان بکه گویم

آشفته شد از قصه من خاطر جمعی
دیگر چه کنم حال پریشان بکه گویم

گویند طبیبان که بگو درد خود اما
دردی که گذشته ز درمان بکه گویم

دردی که مرا ساخته رسوا همه دانند
داغی که مرا ساخته پنهان بکه گویم

اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به
این بیش که ظاهر کنم و آن بکه گویم

خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند
من بیکسم افسانه هجران بکه گویم

دور طرب افسوس که بگذشت هلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گویم

چنان از پا فگند امروز آن رفتار و قامت هم
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

رقیبان را از آن لب آب حسرت در دم عیسی
مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم

اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش
سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم

جدا زان مه بمردن آرزومندم ای هجران
ربود نقد جان از من کرم دیدی محبت هم

بلای عشق و اندوه غریبی نیست حالا این
که نی رای سفر دارم نه یارای اقامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

حالست اینکه هر گه در جمالت یکنظر بینم
شوم بیهوش و نتوانم که یکبار دگر بینم

ز هجرت تیره تر شد روزم از شب لیک خواهم
که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم

تو مست باده نازی و حال من نمیدانی
نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

بکویت آیم و در دیت نه بینم وه چه حالست این
که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم

چنین کز محنت و خواری دمادم در نگونساری
بنای عمر خود را هر دم از زیر و زبر بینم

فغان کز گردش گردون نه بینم هرگز آن مه را
دگر بینم پس از عمری چو عمرش در گذر بینم

شب غم دیده بستم تا نه بینم بی تو عالم را
چه باشد گر گشایم چشم و آن شب را سحر بینم

هلالی گر نه بینم آسمان را زیر پای خود
چنان بود که خاک آستانش زیر سر بینم

مگو افسانه مجنون چو من در انجمن باشم
ازو باری چرا گوید کسی جایی که من باشم

کسی افسانه درد مرا از جز من نمیداند
از آن دائم من دیوانه با خود در سخن باشم

برو زاهد که من کاری ندارم غیر مستی و رندی
مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا زان سرو قد گر جانب بستان روم روزی
بیاد قد او در سایه سرو چمن باشم

چه سان پنهان کنم رازی از صد پرده ظاهر شد
اگر وقتی نهان مانند در زیر کفن باشم

مرا جان کوه اندوه است من جان مسکینم ازو
ترا چون لعل شیرین است من هم کوهکن باشم

هلالی چون بمی پرسد مرا یاری و غمخواری
من مسکین غریبم گرچه دائم در وطن باشم

بیار بیوفا عمری وفا کردم ندانستم
بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نمیدارد
بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دارد یار من آیین دلجویی
معاذالله غلط کردم خطا کردم ندانستم

بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

هلالی پیش آن مه سر مساز این شکایتها
در همینی بنهایت ماجرا کردم ندانستم

دل پی آن دلبر شیرین شمائل میروم
دل پی او رفت من هم از پی دل میروم

میروم نزدیک آن قصاب گو خونم بریز
من هلاک قتل خویشم سوی قاتل میروم

گر زند تیغ از سر کویش نخواهم رفت لیک
چند گاهی همچو مرغ نیم بسمل میروم

چون بکویش میروم ترسم رقیبان پی برند
زانکه من از گریه خود بار در گل میروم

ای که میگوئی برو تحصیل درس عشق کن
میروم اما بی تحصیل حاصل میروم

وادی خوف و بلا در عشق هر یک منزلست
کرده‌ام عزم سفر منزل بمنزل میروم

میروم سویش باستقبال و خوشحالم که باز
میرسد اقبال من هم در مقابل میروم

در ره عشق ای هلالی از من آگاهی مجو
زانکه من این راه را بسیار غافل میروم

آنکه از درد دل خود بفغان است منم
وانکه از زندگی خویش بجان است منم

آنکه در حسن کنون شهره شهر است توئی
زانکه در عشق تو رسوای جهان است منم

آنکه هر روز دل از مهر بتان برگیرد
چون شود روز دگر باز همان است منم

آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز
زین زمان معتکف دیر مغان است منم

در غمت گرچه بسیار پریشان شده دل
آنکه صد بار پریشان تر از آن است منم

عشقبازان همه با نام و نشانند ولی
آنکه در عشق تو بی نام و نشان است منم

عاقبت همچو هلالی شده‌ام افسانه مرا
آنکه هر جا سخنش ورد زبان است منم

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو اندازم
ز بیم غیر نتوانم نظر سوی تو اندازم

پس از چندی که تا گردد وصالت اتفاق افتد
چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم

نبینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز
اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم

تو می آیی و من از شوق میخواهم که هر ساعت
سر خود را بپای سرو دلجوی تو اندازم

رقیب سنگدل زین سان که جا کرده به پهلویت
من بیدل چسان خود را به پهلوی تو اندازم

ولی کز دست من شد آه گر روزی بدست آید
گریبانش سازم و پیش سگ کوی تو اندازم

هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی
اجازت ده که بازش در خم موی تو اندازم

هر شب به سر کوی تو از پای در افتم
وز شوق تو آهی زنم و بیخبر افتم

گر با غم این ست که من میکشم از تو
بالله اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهم نزنی تیر و به تیغم ننوازی
تا در کشتن تو نزدیک تر افتم

من باز بر آنم که بکوی تو برغبت
برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم

ای شیخ بمحراب مرا سجده مفرمای
بگذار خدا را که بر آن خاک در افتم

گمراهی من بین که درین مرحله هر دم
از وادی مقصود بجای دگر افتم

سیلاب سرشک از مژه بگشای هلالی
مپسند که آغشته بخون جگر افتم

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم
بسی امید دارم آه گر نومید برگردم

چه حسن ست اینکه از یک دیدنت دیوانه گردیدم
بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم

جوانان تر فتنه شد ز شهر من هم عاقبت روزی
شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم

خدا را این چنین زود از سر بالین من مگذر
دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم

ز هر در کامدم در کوی تو هیچم سگم راندی
سگ کوی توام تا چند یارب در بدر گردم

خبر میپرسم از جانان ولی ناگه اگر روزی
از و کس تا خبر گوید من از خود بیخبر گردم

[illegible]

هلالی چون سپه انگیخت عشق آن کمال ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

خواهی که بزیر قدمت زار بمیرم / هرچند کنی زنده دگر بار بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم / مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
چون رشتهٔ جانم بلب بام رسیدست / آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
گفتی که ز رشک تو هلاکند رقیبان / من نیز بر آنم که از این عار بمیرم
دانم که چرا خون مرا زود نریزی / خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد هلالی
وقت است اگر در قدم یار بمیرم

ای آرام دل و جان از تو دوری چون کنم / گر فتد دورم معاذالله صبوری چون کنم
از تو دوری چون ضرورت نیست غمگین آه گر / قصه پیش آید و افتد ضروری چون کنم
محنت هجران کشم تا تلخی دوران چشم / باریک تن بیمار چندین بجفهای چنین کنم
دور از تو جانم بلب و دوزم شب تنها یک شعر / الله الله چون کنم از دست دوری چون کنم

تنگ دل تنگم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوش دلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفای رفت از جانان جدائی چون کنم / من سگ آن آستانم بیوفائی چون کنم
بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر / باز اگر بیگانه گردی آشنائی چون کنم
رفتی و در محنت جان کندنم انداختی / گر بجائی زنده مانم در جدائی چون کنم
زاهد از نقل و می بیهوده منعم میکنی / من که رندی کرده باشم پارسائی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار نالد همچو عود
چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم

ملمع — وله

مشکل که رود داغت هرگز ز دل چاکم
هر روز بخون ریزم آئی و رقیب از پی
ای ترک شکار افگن شمشیر بکش هین
این دیده که من دارم آلوده بخون اولی

با لاله اگر روزی سر بر زند از خاکم
زان داغ که خوشحالم زین داغ غمناکم
یا آن که لب از گفتن بربند بغیر اکم
زاتر و که نمیدانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

ولم با رزوی جان نمیرسد چه کنم
من ضعیف برآنم که پیر ... پرم
وصال یار بحال دمن از فراق ملول
اگرچه پناه تبان شنیده ...
مگو که چند حکایت کنی ز قصه هجر
هزار نامه نوشتم من گدا لیکن

بجان رسید و بجانان نمیرسد چه کنم
چو دست من بگریبان نمیرسد چه کنم
چو این نمیرود و آن نمیرسد چه کنم
بداد هیچ مسلمان نمیرسد چه کنم
چون این فسانه بپایان نمیرسد چه کنم
یکی بحضرت سلطان نمیرسد چه کنم

صد حیف شوق هلالی که حسب حال منست
بگوش آن مه تابان نمیرسد چه کنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم
ریخت خون جگر از گوشه چشم یکبار
ای طبیب این همه زحمت بکش و رنج مبر
چند گوئی که برو دامنم از کف بگذار
دردمندان همه از صبر قراری گیرند
گرچه مرغان خزان دیده ملولم چه عجب

چاره صبر است دلی صبر ندارم چه کنم
وان جگر گوشه نیامد بکنارم چه کنم
زاری میرم اگر جان نسپارم چه کنم
وای اگر دامنت از کف بگذارم چه کنم
چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم
گل نمی بینم و آزرده خارم چه کنم

خلق گویند هلالی چه کنی گریه زار
گریه روزی دهد و عاشق زارم چه کنم

عمر رفت کنون آفت جا دارم ... گشته ام پیرو سے عشق جوانی دارم
چاره ساز دل و جان همه بیماری ای ... چاره ساز که من هم دل و جانی دارم
کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی ... تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم
بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا ... لیک من از طمع خویش گمانی دارم
بنده ام خوانده ای و داغ چو سگان نهانی ... زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم
ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست ... من درین ملکم و غوغای جهانی دارم

جان من شرح المهای هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان تماشا گذرم ... چون برسم میش تو نتوانم از انجا گذرم
دارم آن سر که بسودای یارم سر خویش ... هر چه کار آید اگر زین سر سودا گذرم
زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان ... گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
همنشینا قدمی چند بمن همره شو ... گزرش طاقت آن نیست که تنها گذرم
قصر مقصود بلند است خدایا سببی ... که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
رشته مهر تو گر دست دهد بی پیچ ... یا به گردون نهم و از سر دنیا گذرم

شکر امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست کز اندیشه فردا گذرم

دیر بیکده عمری در التماس شدم ... که خاک درگه دیر فلک اساس شدم
غم مرا بغم دیگران قیاس مکن ... که من نشانه غمهای بی قیاس شدم
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد ... ترا شناختم آنگه خدا شناس شدم

سپاس عیش تو و پاس نقل باده و جام	هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

پلاس فقر هلالی لباس فخر منست
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم	باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
چون مرا سودائیست از زر فریختین در سر است	پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم
ای خوشا گز بیخودی ها سر نهم بر پا و	بعد از ان از شرم نتوانم که سر بالا کنم
ایکه می گوئی دل گم گشته خود را بجو	من که خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم
من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را	من چه باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق مستم هلالی مجلس زندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر خوبی که از همه خوبان شنیده ایم	امروز در شمائل خوب تو دیده ایم
مشکل حکایتست که از ماجرای عشق	حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم
ما را براه عشق تو آرام و خواب نیست	از بیخودیست گر نفسی آرمیده ایم
هر کس گرفت کام دل از میوه نشاط	با خود ز باغ عیش گلی هم نچیده ایم
رندیم و می کشیم همینست کار ما	عمری سبوی مجلس زندان کشیده ایم
جائی رسیده ایم که از خود گذشته ایم	از خود گذشته ایم و بجائی رسیده ایم

هرگز بجانب مه نو رست ننگریم
کز شوق ابروت چو هلالی خمیده ایم

روزی که در فراق جمال تو بوده ام	گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام
هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام	هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام
هر گه شکر لبی بکسی گرد گفتگو	در حسرت جواب و سوال تو بوده ام

جاییکه داغ بر ورق لاله دیده ام / آنجا بیاد عارض و خال تو دیده ام
چون کرده ام نظاره قد بلند سرو / در آرزوی تازه نهال تو دیده ام
القصه رخ نما که هلالی صفت بسی / مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم / در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
فردای قیامت نروم جانب طوبی / در سایهٔ سرو قد دلجوی تو باشم
خوش آنکه زبان از پی دشنام بر آری / من دست بر آورده دعاگوی تو باشم
پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان / تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم
از غمزه تو ساحری آموزم وانگه / موئی شوم و در خم گیسوی تو باشم
هر گه که تو از ناز بری دست بچوگان / خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم
ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ / معذورم اگر شیفتهٔ روی تو باشم
روزیکه فلک خواند مرا نام هلالی / میخواست که من مائل ابروی تو باشم

نو بهار است بیا تا قدحی نوش کنیم / باشد ار محنت ایام فراموش کنیم
ساقیا هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست / باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم
حد ما نیست که پیش تو بگوئیم سخن / هم تو با ما سخنی گوی که گوش کنیم
بارها غم بتو گفتیم زبانش نشنیدی / بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم
هیچ ناگفته بجانیم ز لبش تهمت / وای گر زان لب شیرین طمع نوش کنیم
ما که باشیم که یازیم در آغوش تو دست / با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم
یار چون ساقی بزم است هلالی برخیز / تا بیک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

ولہ

چو بخت نیست که شایسته وصال تو باشم — بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

بعشوه زلف کشودی بچهره خال فزودی — اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم

چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد آری — چه سربلندی ازان به که پایمال تو باشم

کمال فضل تحصیل عاشقی ست [?] اندم — که در مطالعهٔ صفحهٔ جمال تو باشم

خمیده باد قد من ز غصه هلالی
اگر نه مائل ابروی چون هلال تو باشم

مطلع

من نه آنم که دل خویش مشوش دارم — هر کجا ناخوشی هست باو خوش دارم

اگر سگان سر آن کوی کبابی طلبند — پاره سازم دل پرخون بر آتش دارم

چه بلاها که ازان مه دل زارم کشید — الله الله چه دل زار بلاکش دارم

تا تو اصفحهٔ دل ساده شد از نقش وفا — ورق چهره بخوناب منقش دارم

از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع
که دل آشفته ازان زلف مشوش دارم

مطلع

شام عیدان به که منزل بسر راهی کنیم — حلق مه جوئیم و نظاره ماهی کنیم

پیش بالای بلندت فارغیم از یاد سرو — غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنیم

بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق — ره خطرناکست و دل فکر همراهی کنیم

خوی او بس نازک و ما بیقرار از درد دل — پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنیم

در ره جانان هلالی رسم جان بازی خوشست
از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

مطلع

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم — لیک می ترسم ازان روز که دیوانه شوم

ای فلک شمع شب افروز کسی شو من [?] — تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم
که به بیداری سیمای غمم افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود
بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم

در حرم هست که چون خاک شود قالب من
بهوای لب میگون تو پیمانه شوم

نرگس مست ترا خواب صبوح این همه چیست
خیز تا کشته آن نرگس مستانه شوم

بی مه خویش هلالی چه کنم عالم را
گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عید است برون آی که حیران تو گردم
قربان خودم ساز که قربان تو گردم

خاتم بربت جلوه کنان رخش برانگیز
تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم

جمعیت آسوده دلان از دل جمع است
جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

زینگونه که از شادی وصلت خبرم نیست
مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم

من عاجزم از خدمت مهمان خیالت
این خود چه خیالست که مهمان تو گردم

تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی
ترسم که هلاک از غم هجران تو گردم

بر خاک درت من که بتشریف غلامی
ای کاش توانم سگ دربان تو گردم

گفتی که بجان بنده ما باش هلالی
تا جان بودم بنده قربان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم
می خرامیدی و من در قدمت می بودم

بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت
پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

گر برسیدن من لطف تو منظور نمی
همچنان کشته تیغ ستمت می بودم

گر بسر رشته مقصود رسیدی دستم
دست در سلسله خم بخمت می بودم

گو مرا حشمت کونین میسر میشد
همچنان بنده خیل و حشمت می بودم

چون مریضی که دلش مایل صحت باشد
عمرها طالب رد و المت می بودم

هرچه خواهی بکن ایست که من از دل و جان / آرزومند جفا و ستمت می بودم

تا تو یکره بکرم سوی هلالی گذری / سالها چشم براه کرمت می بودم

گر بجانم گذرد یوسف گل پیرهنم / بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم

به فراق تو گرفتار ترم روز بروز / کس باین روز گرفتار مبادا که منم

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش / طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوهکنم

لب به تبسم ز سخن گل خندان که صبا / مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم

هرکسی در چمنی همنفس نسیمی / من و کنج غم و در سینه همان سیم و تنم

نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن / چه کنم دل نه گشاید ز بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی ز پی یار رواست / دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم / هر یک الم فسانه چندین هزار غم

وصل تو زود رفت و فراق تو دیر ماند / فریاد ازین عقوبت بسیار و رحم کم

دانی که کام روز عدم شد وجود ما / روزیکه عاشقی بوجود آمد از عدم

گویند درد عشق بدرمان نمیرسد / من چون زیم که عاشقم و دردمند هم

نائیم و نیم جانی و هر دم هزار آه / اینک بیا و هر دو آن نیز و میدم

چون آب زندگیست قدم تا بفرق سر / خواهم درون جان کنمت فرق تا قدم

ای پادشاه حسن هلالی گدای تست / خواهم که سوی او گذری از ره کرم

عجب شکسته دل زار و ناتوان شده ام / چنان که هجر تو می خواست آنچنان شده ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن / که در هوای تو ام گر بآسمان شده ام

۹۳

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا	بجستجوی تو آوازهٔ جهان شده‌ام
خدای را ز گرای باد سوی من مگذر	که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام
چه گویم از تن بیمار و رنج محنت خویش	به تنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام
دلم ز شادی عالم گرفته است ولی	غمی که از تو رسیدست شادمان شده‌ام

ازان شدست هلالی دلم شگاف شگاف
که ناوک غم و اندوه را نشان شده‌ام

دل را ز چاک سینه توانم برون کنم	غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم
خواهم ز دل برون کنم این درد او ولی	در جان درون شود اگر از دل برون کنم
هر محنت از تو موجب چندین محبت است	محنت زیاده کن که محبت فزون کنم
دل جانب تو آمد و خون گردش ز رشک	از من عجب مدار که از رشک خون کنم
از رشک خون غیر که بر دامنت رسید	هر دم ز گریه دامن خود لاله گون کنم
کارم شبی که از تو به دیوانگی کشد	افسانهٔ تو گویم و خود را فسون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست
گیسوی او کجاست که دفع جنون کنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم	بهر طرف که نهی پای زیر قدم باشیم
نکوست این همه در احترام و غربت ما	که با مجاوری عشق تو محرم باشیم
مرو که آخر ایام عمر نزدیک است	بیا که یک دو سه روز دگر بهم باشیم
غریب ملک وجودیم اندکی ماند	که باز ساکن منزل عدم باشیم
رقیب را بجناب تو قدر بیش ز ماست	سگ توایم چرا از رقیب کم باشیم
حریف بزم گه عیش را وفائی نیست	رفیق ما غم یارست یار غم باشیم
نه حد ماست هلالی امید لطف ز دوست	غنیمت است اگر قابل ستم باشیم

ولہ

براحت منیم واز بیخودی در رهگذر غلطم / بهر جا پا نهی از شوق پا بوست بسر غلطم

بهر پهلو که می افتم به پهلوی سگت شبها / نمی خواهم کزان پهلو به پهلوی دگر غلطم

بدان در وقت بسمل از تو می خواهم چنان زخمی / که عمری نیم بسمل باشم و برخاک در غلطم

بامیدی که روزی بر سرم آید سگ کویت / دران کو هر شبی تا روز در خون جگر غلطم

چنان زار و ضعیفم در هوای سر بالایت / که همچون خار و خاشاک از نسیم سحر غلطم

نمی خواهم که از بزم وصال او روم بیرون / کرم کن ساقیا جامی که آنجا بیخبر غلطم

هلالی چون مرا در کوی آن مه ناتوان بینی
بگیر از دست من و مگذار تا بار دگر غلطم

عید شد بخرام تا مدهوش حیرانت شوم / خنجر عاشق کشی بر کش که قربانت شوم

قتل عاشق را نمی باید بشمشیر اجل / سوی من بین تا هلاک تیغ مژگانت شوم

شد تن خاکی غبار و بر سر کویت نشست / عزم جولان کن که خیزم خاک میدانت شوم

جلوه بنما جولان داده سمند ناز را / تا خراب جلوه و مدهوش جولانت شوم

لیکن شد سرفراز بزم وصلت بوده ام / بعد ازین بگذار تا پامال هجرانت شوم

گوشهٔ چشمی که دل را جمع سازی اندکی / تا بکی آشفته زلف پریشانت شوم

چون هلالی سنگ طفلان میخوارم در کویتو
من سگ کویم چه حد آنکه مهمانت شوم

خرم آن روز که از محنت و غم باز رهم / بمراد دل ازین درد و الم باز رهم

رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز برست / میروم تا من دل سوخته هم باز رهم

نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود / مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم

از تو بر من ستم و جور خلاف کرم است / کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

جان ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یکدو سه دم باز رهم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم — اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
خوش است بزم تو لیکن کجاست طاقت آن — که در میان رقیبان ترا نظاره کنم
مگو کناره کن از من که جان بکف بنهی — تو در میانه جانی چسان کناره کنم
اگرچه سنگدلی از من این مناسب نیست — که نسبت دل سخت بسنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان بماه نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

نقد جان را بهای زلف جانان میدهیم — عاشقیم و بهر سودای چنین جان میدهیم
یکدم از حال من آشفته می پرسی بپرس — گر ز پریشانی خبرهای پریشان میدهیم
پیش آن لب ما همی میریم زهی حسرت که ما — تشنه لب جان بر کنار آب حیوان میدهیم
این چنین کز چشم من هر گوشه بیباره سرشک — عاقبت این گریه مردم را بطوفان میدهیم
دور از و هجران اگر قصد هلاک من کند — عمر خود می بخشیم و جان را بجانان میدهیم
هر که روزی دل بخوبان داد آخر جان دهد — ما جان من که آخر دل بایشان میدهیم

در غم هجران هلالی از فغان منعم مکن
زانکه من تسکین درد خود بافغان میدهیم

نیست عیب آنکه گویم بنده روی توام — دیگری گو بنده باشد من سگ کوی توام
چشم سوخت ناوک انداز است ابرویت کمان — کشته چشم تو و قربان ابروی توام
بر امید آنکه یک دشنام از روی تو بشنوم — سالها شد جان من کز جان دعاگوی توام
گرچه این خوی تو من هیچ کسی تو عاشق کشتن — ترک خوی خود مکن من کشته خوی توام
گر دل من سدره طوبی نجوید دور نیست — زانکه من در آرزوی سرو دلجوی توام

چند گوئی پای در دامن کش و آسوده باش	پا کشیدن چون توان دل می‌کشد سوی توام

هر کجا گردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

روز عیدست سر راه گذاری گیریم	ماهرو به کف آریم و کناری گیریم
شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار	ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم
گرد خواهیم شدن دامن آن یار گرفت	ما درین شیوه مگر دامن یاری گیریم
بیقراریم و بمنزلگه وصل آمده‌ایم	آه اگر چرخ نخواهد که قراری گیریم
ما بجان صید سواران کمان ابروئیم	کشته گردیم که فتراک سواری گیریم
عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ	ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

[illegible]

عید شد خیز هلالی که بعشرتگه باغ
جام گلگون ز کف لاله‌عذاری گیریم

بخاک من گذری کن چو در جفای تو میرم	که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم
نیاز دم از سر خود یک نفس هوس را	همین بود هوس من که در هوای تو میرم
تو آن که جان جهانی فزاید از لب لعلت	منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
بحال مرگم و گر تو آمدن نتوانم	تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم
دل از جفای تو خون شد و ابدا که عمر	دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم
ز در رقیب ز کویش که ترک جان نتوانی	تو جای خویش بمن ده که من بجای تو میرم

مرا بخواری ازین در مران بسان هلالی
گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

بهم تنیده و رنجیده آن ماه چون کنم	دیگر نماند جای نفس آه چون کنم
ز ملامت و شیخ و تهمت ز درد عاشقی	وز حال خویشتن آگاه چون کنم

نگاهم گهی بخاطر او بگذرم ولی	نگین ز دست در دل او راه چون کنم
دریای او بهر دم و قدرم نشد بلند	یارب ز دست همت کوتاه چون کنم
ای بخت من کجا و تمنای وصل او	درویشم و گدا هوس شاه چون کنم
گفتی چراست پیرهنت چاک همچو گل	بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم

گویند ناله چیست هلالی خموش باش
با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

یا رب رحم نه من از درد بجانم چه کنم	من چنین یار چنان آه ز هجرانم چه کنم
هر دم گریه کنان نعره زنان سینه کنان	مست و دیوانه و رسوای جهانم چه کنم
بی تو امروز ز لعبه حسرت و غم رفته‌ام	آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم
بی تحمل نتوان چاره عشق تو ولی	من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم

چند گوئی که هلالی دگر از درد منال
من ازین درد به فریاد و فغانم چه کنم

خوش آن مجلس که رخسارت ز می لاله‌گون بینم	ترا پیش نظر بنشانم و پیش تو بنشینم
سخن چون بر زبان آید زبان شکر گفتن	زبان چون بر لب آید بر لب آرم جان شیرینم
کشیدی خنجر و گفتی که خواهم کشتنت روزی	مرا این وعده حاجت نیست من خود کشته‌ام
قدم چون رنجه فرمودی بیا اکنون	بچشم خود ... نازلت آزار بر چینم
مرا ای طفل منشان در مکتب ... دیگر	که جان بر لب رسیده گوش ... بنشینم
خراب افتاده‌ام بر بستر مرگ از شب هجران	اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین ببالینم

مرا گفتی هلالی کیست سرگردان بگوی ما
گدای مستمندم وز دعاگویان مسکینم

ودود روز شب که ز درد و فراق بجانم	ازین دو درد دو حیاتی که هست بیزارم

چو نالهٔ سینهٔ من چاک شد بیا و ببین
مرا ز گریه مکن منع ساعتی بگذار
رسید جان بلب نیست غیر ازین هوسم
طلاطمی من از آن قصهٔ زلف حمکن نیست
بجلوه‌گاه جهان میروم سرشک فشان

گر از تو بر دل پرخون چه داغها دارم
که زار زار بگریم که عاشق زارم
که آیم و بسگان در تو بسپارم
که در کمند بلا اسیر گرفتارم
بباغ سنگدلان تخم مهری کارم

هلالی از غم یار است روز من شب تار
چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم

ز سوز سینه کبابم ز سیل دیده خرابم
مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شاید
بدیگران منشین و بجان من مزن آتش
اگر برای هلاکت من است ناز و عتاب
سوال بوسه نمودم ولی تو لب نگشودی
بگرد روی تو پروانه ام که شمع مرادی

تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم
تو راحت دگران شوی که من برای عذابم
مرا مسوز که من خود بر آتش تو کبابم
بیا و قتل کن امروز که مستحق عتابم
سخن بعرض رسید و انتظار جوابم
اگر تو روی نتابی من از تو روی نتابم

بقدر خاک ره از من کسی حساب نگیرد
بگوی دوست هلالی چنین که در چه حسابم

ساخت گدای در گهت مرحمت الهیم
بندهٔ خاص آن درم ده چه کنم که میکنند
فارغم از شه و سپه لیک بکشور بتان
شاید اگر بفرق من گوشهٔ نعل کنیش
اگر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی
کشتم و پیش محتسب دعوی زهد کرده ام

بلک گدائی تو شد موجب پادشاهیم
ترک سفید روی من بنگر و رو سیاهیم
هست سیاهیی که من گشته آن سپاهیم
راست بماه و سدر رفعت کجکلاهیم
موجب چه گنه شود دعوی بیگناهیم
قاضی شرع بعد ازین کی شنود گواهیم

چند هلالی از وفا آید و رانی از جفا
وه چه کنم که من ترا خواهم و تو نخواهیم

ای گل از شکل تو با ناز و خرامت گویم
تو پری یا ملکی یا مه اوج فلکی
قد برافراختی و سرو بلندت گفتم
کی توانم که کنم پیش تو اظهار کلام
ور مقامی که دم از افسر جمشید زنند
پاسبان سازمت این دولت بیدار مرا

هر چه گویم همه داری ز کرامت گویم
حیرتم سوخت ندانم بچه نامت گویم
رخ برافروز که تا ماه تمامت گویم
منکه هرگز نتوانم که سلامت گویم
نبود از خاک کف پای غلامت گویم
با غم تو همه شب با در و بامت گویم

ساقیا جام بکف هوش هلالی ببری
یا رب از جام لبت با لب جامت گویم

خراب یک نظر از چشم نیم‌خواب توایم
سؤال ما بتو از حد گذشت لب بگشا
چه حد آنکه تو آییم همعنان تو شوند
عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
عجب نباشد اگر از لبت بکام رسیم
ز مهر روی تو داریم داغها بر دل

حال ما نظری کن که ما خراب توایم
که سالهاست که در حسرت جواب توایم
همین سعادت ما بس که در رکاب توایم
هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم
که مست باده نازیم و ما کباب توایم
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم

من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بسته طناب توایم

مرا چه زهره که گویم غلام روی تو باشم
اگر بسوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی
بجرم عشق تو گفتن میان خلق نشانم

سگ غلام غلام سگان کوی تو باشم
هنوز سر هند راز ناز کی خوی تو باشم
بگوشه بنشینیم با گفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی که بعد مرگ رقیبان
نشسته با دل آسوده زیر سایهٔ تو باشم

تو آن بتی که من بت پرست همچو هلالی
بهر کجا که روم روی دل بسوی تو باشم

منکه باشم که می لعل لبان نوشم
بگذارید که حسرت خورم و آه کشم

بسکه دریافت مرا لذت خونخواری عشق
دل نخواهد که دگر باده ز دلخواه کشم

تا کند سوی من از راه ترحم نظری
هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم

میرم از غصه که ناگاه بآن ماه رسد
آه هر دم که من سوخته ناگاه کشم

چند درد و المش بر دل پر درد نهم
چند کوه ستمش با تن چون کاه کشم

پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوک آه
چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم

ماه من رفت هلالی که بنیا مرا هی
تا یکی محنت سی روزه ازین ماه کشم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم
گفت قطعا هم مبین سوی دگر گفتم بچشم

گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان
گفت راه عشق با ما میرو بسر گفتم بچشم

گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان
سوی ما هرگز نبیند از نظر گفتم بچشم

گفت اگر با ما سخن داری بچشم دل بگو
تا نگردد گوش مردم را خبر گفتم بچشم

گفت اگر خواهد دلت زین لعل میگون خنده
گریه ها میکن بصد خون جگر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشیند زراه
برفشان آبی بخاک رهگذر گفتم بچشم

گفت اگر دارد هلالی چشم گریانت غبار
کحل بینائی بکش زین خاک در گفتم بچشم

خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم
خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم

باغ و بستان و گلگشت کوه و صحرا هم خوش است
هر کجا گوئی بساط عیش را آنجا کشیم

[illegible] ۱۰۱ [illegible]

کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد
ساقیا جامی خانه ورنه یا پر زاب حیات
نازنینان سرکش بیاد در مقام احتیاج
چون زحال زار خود بیش تو نتوان دم زدن
ای رقیب سنگدل زین خشم و کین بگذر زما

ساغری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم
جهد کن تا کشتی خود را در آن دریا کشیم
جای آن دارد کز ایشان ناز استغنا کشیم
گوشهٔ گیریم و آهی از دل شیدا کشیم
ناز رعنائی زیار نازک رعنا کشیم

فکر خوبان کن هلالی فکر دیگر تا بکی
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

چون قامت آن سرو سهی کرد هلاکم
رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر
گفتم که هلاکت کنم از ناز و کرشمه

سرو نبشانید روان بر سر خاکم
باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم
بنشین که من از دست تو امروز هلاکم

شادیم نجاک قدمت همچو هلالی
نه بر سر گورم قدم از ناز که خاکم

بهار میرسد اما بهار را چه کنم
باختیار توام که راز نه گشایم
اگر چه روی تو خورشید از جلوه نمایت
دیار عاشق بیدل بصبر باشد و بس
گرفتم این که شب از جی و می بیاسایم

چو نیست گل رخ من لاله زار را چه کنم
فغان و نالهٔ بی اختیار را چه کنم
سیاه روئی شبهای تار را چه کنم
چو صبر نیست دل بیقرار را چه کنم
علی الصباح بلای خمار را چه کنم

هلالی اینهمه غم را توان کشید ولی
غم غریبی و هجران یار را چه کنم

جان من جان و دل خویش نثار تو کنم
تا که گرد دو سفید از رخت مردم چشم

بود و نابود همه در سر کار تو کنم
خواهمش بر کنم و خال عذار تو کنم

غزل ۱۰۲

[illegible]

همچو سگ با تو سراسیمه ام ای طرفه غزال ... میروم در هوس آنکه شکار تو کنم
ای گل تازه که در آمده پیش نظر ... زود مگذر که تماشای بهار تو کنم
ماه من سوی هلالی بگذر از سر مهر ... سرمهٔ دیدهٔ گریان ز غبار تو کنم

ردیف النون

بهشت و پناه من بود دیوار و در من ... از گریه بر سر افتاد آنجا که بر سر من
لیلی کجا و حسنت مجنون کجا و عشقم ... نی آن مقابل تو نی این برابر من
من مانده دست بر سر از نالهٔ دل خون ... دل مانده پای در گل از دیدهٔ تر من
خوابم چگونه آید گر چشم و دل همه شب ... باشد در آب و آتش از دیدهٔ تر من
تاب جفا ندارم ای وای اگر ازین بیش ... ترک ستم نگردد آن ترک ستمگر من
ای باد اگر ببینی خوبان سمنقدان را ... عرض نیاز من کن با نازپرور من
جز گنج غم هلالی جای دگر ندارم ... من پادشاه عشقم اینست کشور من

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من ... که جز هوای وصال تو نیست رهبر من
براه عشق تو خاکم طریق من اینست ... درین طریق نباشد کسی برابر من
غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم ... که نیست لایق او کلبهٔ محقر من
ز جلوهٔ سمن و سرو دل نیاساید ... کجاست سرو سهی قامت و سمنبر من
ز ترک مست من ای زاهدان کناره کنید ... که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من
حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم ... که دردمندم و خون می چکد ز خنجر من
تمام کرد جفا نیز می کشد هیهات ... هنوز تا چه کشد طالع ستمگر من
هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست ... مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

ولہ

من و تخیل حسنت چه کار بهتر ازین — بغیر عشق چه در رزم چه کار بهتر ازین

بروزگار تو شد بی یار من بجدا ابتر — دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین

ز جرعه کرم مست مبیشتر نشان بمن — تو ابر رحمتی آخر بهار بهتر ازین

بغمزه آهوی چشمت شکار مردم کرد — که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین

تبارک الله ازین سبزه گلی که تراست — نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین

تو مست جام غروری همیشه ای یار — مباش غره که رنج خمار بهتر ازین

بران سمند که در چابکی و جلوه گری — نیامدست بمیدان سوار بهتر ازین

ز دور چرخ **هلالی** بداغ دل خوش باش — بجمع کوکب طالع مدار بهتر ازین

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من — اجل کجاست که بس مشکل است مشکل من

ز مهوشان طمع مهر کرده ام هیهات — زهی خیال کج و آرزوی باطل من

ز فتنه ای که منم زو بعیش نتوان بود — که رهگذار غمم افتاده است منزل من

بداغ لاله رخان چون توان بودن بباغ — گل دگر ندمد غیر لاله از گل من

مگو که در دل تو تنگ بسته پیکانم — اگر نه تخم مهر و وفا سبز گشته در دل من

همه متاع جهان را به نیم جو نخرم — گر زین معامله بیجاست حاصل من

بدست دوست **هلالی** مرا ز قتل چه باک — اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

مشکل حکایتیست عشق که گفتن نمیتوان — زین مشکلی نه گر که نهفتن نمیتوان

غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار — ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان

دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم — کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

خون لبسته غنچه وار دل تنگم از فراق | دل تنگم آنچنان که شکفتن نمیتوان

در خون نشست چشم هلالی که از رهت
گردی بدامن مژه رفتن نمیتوان

نظاره کن در آئینه خود را حبیب من | امابشرط آنکه نگردی رقیب من
من از وطن جدا و دل من ز من جدا | آگاه نیست یار ز حال غریب من
زینسان که درد عشق توام ساخت ناتوان | مشکل زیم اگر تو نباشی طبیب من
تا کی خورم غم و پی تسکین دل خویش | گویم بخود که از ازل این شد نصیب من

آزرده شد هلالی و آن گل نه گفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیب من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من | ای وای بر من و دل امیدوار من
از جور روزگار چه گویم که در فراق | هم روز من سیه شد و هم روزگار من
نزدیک شد که خانه عمرم شود خراب | رحمی بکن وگرنه خراب است کار من
زین پیش صبر بود و دلم را قرار نیز | یا رب کجا شد آن همه صبر و قرار من
ای سیل اشک خاک وجودم بآب ده | تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن
ده چون کنم که نیست به دست اختیار من

مردم از درد و نگفتی دردمند ماست این | دردمندان رحمی بر سی چه استغناست این
سایه بالای آن سرو از سر من کم مباد | زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این
خواستم کان سرو روزی در کنار آید مرا | با گدایی پادشاهی هرگز نیاید راست این
جای دل در سینه بود و جای مهرش در دلم | آن ز جا رفتست و با همچنان بر جاست این
اشک گلگون هر طرف بر چهره ام هر کس که گفت | کز غم گل چهره آشفته و شیداست این

گفتمش فرداست با من وعدهٔ وصل تو گفت	دل به فردای قیامت ده که فردا آن است این

بر سر کوییش هلالی درد عشق خویش را
بیش ازین پنهان مکن کز چهره پیداست این

عید قربان بیا عاشق کشی بنیاد کن	دردمندان را بمرگ تو مبارکباد کن
گفته‌ای در دین ما رسم فراموشی خطاست	چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن
با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم	تا ز دل بشنوم بار دگر بنیاد کن
زینهار ای دل چو آن سلطان خوبان در رسد	حال ما را عرضه ده گر نشنود فریاد کن
ای فلک تا چند سنگها کز نقش شیرین کند	گر توانی زیب و زینت تربت فرهاد کن
ترک جان گفتیم و بیداد تو آخر شد	آخر ای سلطان خوبان ترک این بیداد کن

ای پری یکچند هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش می‌کنی او را به سنگی شاد کن

گر جدا سازی به تیغ جور بند از بند من	از تو قطعاً نگسلد سر رشتهٔ پیوند من
غمزهٔ خونخواره‌ات را گر سر عاشق کشی است	عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من
تلخکامم زان لب شیرین کرم کن خنده‌ای	چیست چندین زهر خشم ای شوخ شکرخند من
امشب از بخت سیه در کنج تاریک غمم	یکزمان طالع شو ای ماه سعادتمند من
کرده‌ای عهد وفا من خورده‌ام سوگندها	بشکنند عهد تو اما نشکند سوگند من
ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند	پند نشنو عمر خود ضایع مکن در پند من

چون هلالی با مه رویت دلم خرسند بود
آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من

دلا زان لب زلال خضر می‌خواهی خیال است این	ز آتش آب میجویی تمنای محال است این
کسان گویند هر جوینده یابنده هیات	ترا می‌جوییم و هرگز نمی‌یابم چه حالست این

قدرت دانی الف انم ونی منز میگیم … بلند و پست عین گویم که دور از اعتدال است این
به هجرانش دم آبی که می گردد نصیب من … جدا زان لب حرامم باد گر گویم حلال است این

بشام غم هلالی بسکه زار و ناتوان گشتی
کسی ناگاه گر بیند ترا گوید هلال است این

منم چون غنچه در خوناب زان گلبرگ تر پنهان … دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان
تماشا ساز خوش در دیده خوابی بود بیداری … که تا من چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
طبیبا داغها سینه را صد بار مرهم نه … که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان
خط سبزی که خواهد رست زان لب میدانی … برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان
مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن … گر راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من … بلای عشق جان سوز است اگر پیدا و گر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل
چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

صبح امید همانست و رخ یار همان … یار آن طره عنبر نگ و شب تار همان
نیست چون هیچ تفاوت رقیبان با من … پیش تو یار همان باشد و اغیار همان
لحمی شد افسانه هر عاشق و معشوق که بود … قصهٔ ما و تو در کوچه و بازار همان
همره غیر چه باشی دلم آزرده مکن … جان من بس لعل آزار دل زار همان
گویم ای شوخ بد لوا غم دل بس این … با تو گفتن چو همان است و به دیوار همان

دل و دین باخت هلالی به تمنای وفا
وان جفا جوی با در سر آزار همان

ای پری چهرهٔ من چند نشینی یکسان … دامن چون گل چنین که گیرند حسان
ماه من چند با اغیار کنی هم نفسی … تیره شد آینهٔ لطف تو زین هم نفسان

۱۰۷

پیش هر سفله بشیرین سخنی لب بگشا	شکرستان تو حیفست بکام مگسان
یکبه بر عشق جوانان هوسناک مکن	که بغیر از هوسی نیست درین بلهوسان
سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب	چاره اش وصل حبیبست خدایا برسان
تا بکی تند شوی بهر جفای دل من	چند ورزی به وفا کوشش برای دل من
گر تو میدانستی این آتش نهان گرمست	دل برحم تو میسوخت چه جای دل من
حاشا لله که دلم ترک تو گوید بجفا	کز جفاهای تو بیشست وفای دل من
زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز	که دو زنجیر نهادند بپای دل من
هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق	غیر وصل تو نفرمود دوای دل من
دل گرفتار بلائیست هلالی که مپرس	کس گرفتار مبادا ببلای دل من
روز نوروزست و ما را مجلس افروزی چنین	سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین
از جفا کار نهادی گوش بر قول رقیب	تا حیا آموختی یا از رقیب آموزی چنین
هر شبی در کنج غم گریان بسوزانم چو شمع	غرق آب و آتشم با گریه و سوزی چنین
پیش تیر غمزه اش بردم دل صد چاک را	چون نگهدارم دل از پیکان دلدوزی چنین
از فروغ عارضت روز هلالی روشنست	وه که دارد آفتاب عالم افروزی چنین
ای قدت نازک نهال جویبار چشم من	لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من
چشم مردم را غبار ار گرد میباشد ولی	می برد گرد سر کویت غبار چشم من
اشک من هر کس که دید از کار چشم دست شست	گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من
قطره خون کز دل من داشت چشم یادگار	بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آید چه شد
تا چها آمد هنوز از رهگذار چشم من

گهی لطفست گاهی قهر کار دلربای من
ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من

بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمد الله
که تقریب جفای خوبرویان شد وفای من

دعای خویش را شایستهٔ احسان نمیدانم
خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من

بدرد عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی
بلی بیا ترک درمان کن که درد آمد دوای من

بلای من شد این بالا که پیش من نمی‌نشین
نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من

ز اشک خون دل چون غنچه ام سوی تو چون آیم
که بر خاک درت جانیست پاکان را چه جای من

هلالی بعد ازین خواهم که پا از فرق سر سازم
که در راهش سر من رشکها دارد بپای من

گفتیم چون زنده ماندی در غم هجران من
خواستم مرگ خود اما بر نیامد جان من

درد من عشقست و درمانش بغیر از صبر نیست
چون کنم کز درد مشکلتر بود درمان من

شمهٔ ناگفته از سوز دلم شهری بسوخت
آه گر ظاهر شود این آتش پنهان من

وه چه روی آتشینست آنکه گاه دیدنش
شعلها پندارم افتادست در مژگان من

بسکه من بیهوش و حیرانم ز چشم مست او
هر کرا چشمست میباید شدن حیران من

چون هلالی گوشهٔ چشمی گدائی می‌کنم
گه گهی سوی گدای خود نگر سلطان من

یعنی نظر خوبان [illegible]

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن
خواهش دیدن و حیران شدن و جان دادن

دو جهان در عوض یک سر موی تو کمست
دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن

خال اگر نیست رخ خوب ترا زان سببست
که بهر موری نتوان ملک سلیمان دادن

جرعه‌بخش ازان لب که تو آبیست عظیم — تشنه را آب ز سر چشمهٔ حیوان دادن

تا که افسانهٔ خود پیش خیالت گویم — درد سرها همه خوش نیست بمهمان دادن

بی تو هجران بسر گر اجل آرد روزی — نتوان جان خود از شوق بهجران دادن

گه چنین موج زند اشک هلالی هردم

خانمان را همه خواهم بطوفان دادن

در رشک سوختم بر قیبان سخن مکن — و هیکنی برای خدا پیش من مکن

ید آمیز وی یک سخنم جان طلب سید — جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی بی تو خنم نه رشک — بهر خدا که روی به هر انجمن مکن

عاشق منم حکایت فرهاد تا بکی — جان کندنم ببین سخن از کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده می‌شوی — سهل است بر من این همه بر خویشتن مکن

ای گم زدیار عشق قبا دی بملک عشق — حال غریب ما نگر اینجا وطن مکن

گفت از لبت هلالی وقند شکر شکست

نامش بغیر طوطی شکر شکن مکن

آخر ای آرام جان تا کی دل افگاری ببین — از جفاکاری حذر کن در وفاداری ببین

تا بکی خانه نشینی لحظهٔ بیرون خرام — بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری ببین

یکدم در جلوه کن در شهر از سودای خویش — هر طرف دیوانهٔ دیگر بیازاری ببین

سوی من بین یک نگاهی مشرف کن مرا — گر بدین تشریف لائق نیستم باری ببین

چند بینی لاله و سرو و سهی ای باغبان — در سهی قدی نظر کن لاله رخساری ببین

آنکه میخواهی لشانم بر سر کویش بیا — استخوان فرسوده در پای دیواری ببین

دیدن پرسیدنش ما را محالست ای رقیب — اشکم تو بیاری با پیر از او بیماری ببین

زاهدا در شرق چنین مسلمانم مخواه — [illegible]

چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت
ای طبیب دردمندان سوی بیماری ببین

خوش آنکه در همه روز همین تو باشی و من — بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من
بهار میرسد آیا بود که در چمنی — نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من
شدی بباغ که آنجا خوش است مجلس و می — بلی خوش است اگر همنشین تو باشی و من
مخوان بجلوه گه ناز خود رقیبان را — همین بس است که ای نازنین تو باشی و من
خوش است همسفری با تو ناحیه الوقتی — که گر بروم روم یا بچین تو باشی و من
بهار آمد و گشت این هوس ز شوق مرا — که بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من

مگو که عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باک اگر بعد ازین تو باشی و من

در قبای ارغوانی قد آن سرو روان — هست چون نازک نهالی از درخت ارغوان
عاشقم جامی و لیکن او کجا و من کجا — من کهن پیر گدا او پادشاه نوجوان
روی نیکو دیدم و از طعن بدگو سخت غم — بس ببینا و آنچه من دیدم ز روی نیکوان
بسکه خیل عاشقان رفتند از شهر وجود — راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان
لحظه لحظه دیدنت آخر رقیبان تا بکی — گاه گاهی جانب ما هم نگاهی میتوان
آنکه بر قول تو دارد راه من شمع قبول — بشنو از من حسب حال خود و او را بشنوان

از هلالی گر سگ کوی تو خواهد طعمه
پارهای دل بخوناب جگر سازد روان

بر فقیر و بر وقت اسیران گذری کن — چشمی بکشا سوی غریبان نظری کن
ای گل بیاد در غم هجرش — وی ناله برو در دل سختش اثری کن
چون آینه هر لحظه بهر کس منگر — زنهار که از آه دل ما حذری کن

خون شد جگر خلق بدلهای پر آتش — اندیشهٔ زر در دل خونین جگرے کن
از بهر گرفتاری ما زلف میاراے — ما بستهٔ دامیم تو فکر دگرے کن
ایخواجه مشو ساکن بتخانهٔ صورت — بیرون رو و در عالم معنی سفری کن

من بیخبرم گر خبرم نیست هلالی
از بیخبریهاے من ادرا خبرے کن

مسلمانان مرا جان میآید از الم بیرون — که می آید هلال ابروے بیدادگرم بیرون
براه در انتظاری با آنکه مے دانم — که شاهان بهر درویشان نیایند از حرم بیرون
مرا نیدم تو خواهی گفت یا هجرت دم دیگر — بهر تقدیر جانم خواهد آمد دمبدم بیرون
ز بهر گریهٔ پنهان در از اغیار بر بستم — ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون
نه اشکست آنکه موج انگیخت خوناب دلها را — نه آهست اینکه جان از خانهٔ تن و علم بیرون
اگر اهل عدم دانند محنتهای عشقت را — ز بیم عاشقی هرگز نیایند از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوف کعبهٔ کویش
قدم از سر کن وزانجا منه دیگر قدم بیرون

اگر برای تو مردن چه باک از آن مردن — هزار بار براے تو میتوان مردن
بروز وصل تو دانی که چیست حاصل ما — نفس نفس تو دیدن ما ز من مردن
زبان عشق و جوانیست مرگ من مطلب — که شکست بصد آرزو جوان مردن
بر آستان تو جان میدهم چه بهتر ازین — سعادتست بدان خاک آستان مردن
خدایرا که دگر ناگهان برون محروم — وگرنه پیش تو خواهیم ناگهان مردن
تو گرفتن تیر و کمان بقصد شکار — من و رسیدن آن تیر و آن کمان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

وله

من گرفتار و تو در بند رضای دگران
من ز درد تو هلاک و تو دوای دگران

گنج حسن دگران را چه کنم بی رخ تو
من برای تو خرابم تو برای دگران

خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ
کاش بودی من خسته بجای دگران

پیش ازین بود هوای دگران در سر من
خاک کویت ز سرم برد هوای دگران

باز سر گردم و سوی تو هنوزم ره نیست
وه که دارد سر من رشک بپای دگران

گفتی امروز بلای دگران خواهم شد
روزی من شود ای کاش بلای دگران

دل غمگین هلالی بجفای تو خوش است
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

در کوی بتان نیست کسی زارتر از من
در پیش عزیزان جهان خوارتر از من

گفتی که مرا یار وفادار بسی هست
هستند ولی نیست وفادارتر از من

گر طالب آنی که بیاسی بنشینی
بنشین که ترا هست کسی یارتر از من

چون غنچه اگر سینه تنگم بشگافی
دانی که نبودست دل افگارتر از من

خلق دو جهانست گرفتار تو لیکن
در هر دو جهان نیست گرفتارتر از من

جز من دگری را سگ آن کوی نخوانید
کاین مرتبه را نیست سزاوارتر از من

امروز اگر عشق گناه است هلالی
فردا نتوان یافت گنهکارتر از من

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان
خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان

آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی
بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان

از حیرت آن چشم که بی سرمه سیاه است
خون میرود از چشم سیاه همه خوبان

سوی نظری کن که بسی خوبتر افتم
زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان

خوبان چو سراسر همه در راه تو خاک اند — خاکست سرم بر سر راه همه خوبان
تیغ از کف خوبان گنهی نیست گر هست — بر گردن من باد گناه همه خوبان

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی
خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای معلم خاطر غمدیدهٔ من شاد کن — بنده گردم یکزمان گر بنده را آزاد کن
از گدای خویش خاطر فارغ مکن ای سلطان حسن — یا بده داد من درویش یا بیداد کن
خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده — از فراموشان بهر نوعیکه خواهی یاد کن
دل نه صد جاکست آخر مرهم لطفی بنه — رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
ای دل این خون خوردن پنهان مرا دیوانه کرد — تاب خاموشی ندارم بعد ازین فریاد کن
ناصحا من عاشقم این پند را دادن چه سود — گر توانی ترک این سودای مادرزاد کن

بر سر کویش هلالی صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی کار دگر بنیاد کن

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من — که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من
چو دارم عزم رفتن با تو نتوان در دل گفتن — که وقت رفتن جان بسته میگردد زبان من
من از بی مهری آن ماه مردم کی بود یارب — که با من مهربان گردد مه نامهربان من
زبان یار شیرین نیست کام من بصد تلخی — زهی لذت اگر باشد زبانش در دهان من
گمان دارم که با من اتفاقی هست آن مه را — چه باشد آه اگر روزی یقین گردد گمان من
شب هجران نوبت میستاند جان مشتاقان — گر این نوبت بجان من رسد ای وای جان من

هلالی شعلهای برق آهم رفت بر گردون
ملک را بر ملک دل سوخت از آه و فغان من

بهر خونریز دلم ترک کمان ابروی من — راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دل گم گشته می جستم بگرد کوی او
گفت ای بیدل چه میجویی بگرد کوی من

پیش و پس تا چند در روی رقیبان بنگری
روی ایشان را مبین شرمی بدار از روی من

از تو این قیدیکه من دارم خلاصی مشکل است
گر خم زلف تو زنجیر است بر هر موی من

چشمت از مستی فتد هر گوشهٔ در حیرتم
زینکه هر گز گوشهٔ چشمت نیفتد سوی من

چین ابروی تو نتوانم کشیدن بیش ازین
کز کمانت عاجز آمد قوت بازوی من

با تو چون گوید هلالی ظلم و بدخویی مکن
هرچه می خواهی بکن ای ظالم بدخوی من

ای دل بکوی او مرو از بیخودی غوغا مکن
خود را و ما را بیش ازین در عاشقی رسوا مکن

ای اشک سرخ گرم رو بر چهره ام ظاهر مشو
آنیکه پنهان خنجر زده ام در روی من پیدا مکن

تا چند ناز و سرکشی آخر بجان آمد دلم
بر عاشق مسکین خود زین بیش استغنا مکن

من حاضر و تو با کسان هر دم نمایی عشوه
اینها مکن و مسکینی در پیش چشم ما مکن

تا چند هر دم غنچه سان خندی بروی این و آن
چون شاخ گل باش از حیا سر پیش کن بالا مکن

با ابروی چون ماه نو هوش هلالی را مبر
ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن

عطر ریحانش قدم بر نسترن خواهد زدن
سنبل تر پنجه بر برگ سمن خواهد زدن

سرو نازمن که سوی باغ شد دامن کشان
طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن

گر هلالی ناگهان در کنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

از فراق آن پری هر دم فزون شد درد من
ساخت ظاهر درد دل را اشک و رنگ زرد من

تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید
ای فیقان سوخت دیگر جان غم پرورد من

گرچه دور از آستانش گشتم خاک راه
کاش روزی باد در کویش رساند گرد من

آتش عشق تو در جان من شیدا افتاد — شد به باد آتش عشق تو آه سرد من
چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل — محنت و اندوه خوبان برد خواب و خورد من

ردیف الواو

بیا تا نقد جان را بر فشانم در هوای تو — بنه پا بر سرم تا سر نهم بر خاک پای تو
معاذ الله مرا در دادن جان نیست تقصیری — نه یکجان بلکه گر صد جان بود بادا زمن فدای تو
مرا تا مبتلا کردی اسیر صد بلا کردی — که یا رب هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو
توانی باز کز دل آخر با جفا آزرده میگردی — مبادا آنکه باشد آه سرد از قفای تو
ازان لب جان نه بخشی کس را گر خواهی جان بخشی — مرا باری که من جان داده ام عمری برای تو
مکن اظهار شکر از شیوهٔ مهر و وفای من — که اینها نیست هرگز در خور جور و جفای تو

هلالی را به شمشیر تغافل بیگنه کشتی
گناه خود نمیداند تو دانی و خدای تو

آمده بمنزلم ای مه نازنین فرو — ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو
نیست عرق ز تاب می وقت صبوح بر رخت — ریخته شبنم سحر بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگذری توسن ناز زیر ران — وه که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
چون تو بناز دست خود رقص کنان فشانده — ریخته صد هزار جان عاشق از آستین فرو
بسکه ز غصه خون من جوش کنان بسر رود — در تب اگر عرق کنم خون چکد از زمین فرو

خورد هلالی از کفت سیلی رنج و آه و غم
بر سر کس نیامده زحمتی این چنین فرو

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو — حال من بر همه پیدا چه پنهان از تو
شمع جمعی و همه سوخته وصل تو اند — گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو
بار ای کافر بیرحم چه در دل داری — که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت
ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو

نیست این غنچه خندان که شگفتست بباغ
دل خونین جگر انست پریشان از تو

غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود
بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو

طالب وصل ترا محنت هجران شرطست
تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم می آراست هلالی از تو
جام می گیر که شد ملک سلیمان از تو

چند گیرد جام می کام از لب میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصه لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام
هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او

مهر آن مه را بجان جمع اهم کو بس لایق قضا
عشق روز افزون من با حسن روز افزون من

از فسون گر نیست چون بیخوابی ما را علاج
پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامه قتلم نوشت و ساخت عنوانش بخون
تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او

داغها دارم بدل چون لاله تو ام نهفت
کان همه داغ درون پیداست از بیرون او

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او
که سرو ناز تو اند شدن برابر او

ز نو بهار رخش آفت خزان دورست
هنوز سر نکشیدست سبزه تر او

بنازم آن مژه شوخ را که در دم قتل
چنان نگرد که حاجت شود بخنجر او

رقیب کیست که او را سگ درش خوانم
اگر بر اندازان کوی من سگ در او

بنیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد
فراغتست مرا از بهشت و کوثر او

چه گفتهای هلالی بوصف تازه گلیست
ز برگ لاله و نسرین کشید دفتر او

و له

نمی کشیم سر از آستان خانهٔ تو	کجا رویم سر ما و آستانهٔ تو
ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من	مکن مکن که مرا می کشد بهانهٔ تو
ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن	که غیر ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو
از آن سمند تو برمی جهد گه جولان	که رقص میکند از ذوق تازیانهٔ تو
سفید گشت مرا استخوان ز خوش حالم	بدان امید که روزی شود نشانهٔ تو
شب از فسانه بروز آورند این عجب است	که روز خود بشب آرم من از فسانهٔ تو

هلالی از غم جانسوز عشق آه مکش
که سوخت جان من از آه عاشقانهٔ تو

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او	شب روم لیکن چه حاصل چون نبینم روی او
دارد آن ابرو کمان پیوسته در ابرو گره	از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی او
ما چو از هر سو بخاک کویش آورده ایم رو	بعد ازین رو در نیاز ما و خاک کوی او
گرچه پیش او روم و لی هر جا که منزل میکنیم	می نشینیم رو بکوی یار و خاطر سوی او
منکه در پهلوی او خود را هم از رشک	دیگری را چون توانم دید در پهلوی او
او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم	تا که آزاری نه بیند ساعد و بازوی او

تا هلالی را فراقت چنگ بزم درد ساخت
ناله دیگر برون می آید از هر سوی او

خواهم فکند خویش را پیش قد رعنای او	تا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او
سرو قدش نو ساخته ماه رخش نو کاسته	خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای او
غم نیست جان من گر داغی نهاد بر جگر	ای کاش صد داغ دگر بینم ز بالای او
تا دل بجان ماند مرا از دیده گو دریا درآ	هر دم نشیند سست آن سرا آنجا بخواهم جای او

[illegible]

گر در رهش افتد کسی کمتر نماید از خسی	از احتیاج ما بسی بیش است استغنای او

گفتم هلالی و امید هم جان میدهد گفتا چه غم
گفتم ببوسم نقش قدم گفتا گرا بروی او

لیلی و مجنون گرمی بود در دوران تو	این یکی حیران من مگشت آن حیران تو
وا من خود را بکش امروز از دست رقیب	ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد	گر کسی مرهم نهد بار هم از پیکان تو
کے ز میدان تو برخیزم که بعد از کشتنم	گرد من هم بر نخواهد خاست از میدان تو
محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد	زین عقوبتها که دیدم در شب هجران تو
وی که از ناز عتاب آلوده میکشتی مرا	وای گر ظاهر نشد خنده پنهان تو

در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیرے ندارد درد بیدرمان تو

اے بیوفا چه چاره کنم با جفاے تو	تا کے جفا کشم بامید وفاے تو
چون مبتلاے عشق ترا نیست چاره	بیچاره عاشقے که شود مبتلاے تو
خواهم از خدا بدعا صد هزار جان	تا صد هزار بار بمیرم براے تو
من کیستم که بر تو جان را فدا کنم	اے صد هزار جان مقدس براے تو
تا دیده ام که بند قبا چست کرده	بر دل چه بندهاست مرا از قبای تو
اے سرو اگرچه دور شد از کنار من	حقا که در میانه جان ست جاے تو

روزیکه عمر خویش هلالی دهد بباد
مے خواهد از خدا که شود خاکپاے تو

خاکم بره بیک حریم حرم او	باشد که بجائے برسم در قدم او
بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید	تا کم نشود راحت درد و الم او

۱۱۹

[illegible]

ورنگونه که بر دل ستم دوست خوش آید — خوش نیست که بر غیر من آید ستم او
می سوزم و این آه جگرسوز دلیل است — کز جان و دلم دود بر آورد غم او
داریم امید کرم از یار و لیکن — دیدیم ستمها بامید کرم او
از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکبار — گویا دم جان پرور عیسی است دم او

گفتم که هلالی زغمت سوی عدم رفت
گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

ما ز یکجانب رقیب از یکطرف در کوی تو — روی با ما کن خدا را تا نه بیند روی او
دیدهٔ نااهل در روی چنین حیف است حیف — چشم بد یا رب نیفتد بر رخ نیکوی تو
بعد ازین سازم سر زانو نخواهم برگرفت — تا نه بینم غیر را زین پیش همزانوی تو
میکنی بیداد و میگویی که این خوی منست — اینچه خوی و اینچه بیداد است ای داد از خوی تو
چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم بکش — خون من باری بیامیزد بخاک کوی تو
خاک گشتم گر آب دیده بگذارد مرا — همره باد صبا برخیزم آیم سوی تو

همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام غم
گر نبودی مایل طاق خم ابروی تو

عاشقم کردی و گفتی با رقیب تند خو — عاشق روی تو ام با هر که میخواهی بگو
جان من دیجوی اغیار کردن تا بکی — گاه گاهی هم دل سرگشتهٔ ما را بجو
ای طبیب از بهر درد ما غم درمان مخور — زانکه ما با درد بی درمان او کردیم خو
همچو موئی شد تنم گو از میان بردار عشق — بعد ازین موئی نگنجد در میان ما و او
رفت آن آب حیات از جویبار چشم من — کی بود یا رب که آب رفته باز آید بجو
صورت دعوی گل معنی ندارد با رخت — چون ندارد صورت معنی چه دارد رنگ و بو
بر سر کویش هلالی ایخ بخون شستن چه سود — سوی تیغ آید ارش هر دو از جان شستشو

وله

سازم قدم ز دیده دایم بسوی تو — تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم — ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو
منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست — چشم بدان مناسب رنگ و بوی تو
جان آرزوی وصل تو کرد ست دراز ل — ما نیز کرده ایم بجان آرزوی تو
چون من هلاک روی توام رخ ز من متاب — بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو
ای دل ز دیده گریه شادی طمع مدار — کاین آب رفته باز نیاید بجوی تو
ساقی مران ز مجلس خود لیکم که خوگرفت — دستم بجام باده و چشمم بروی تو

از لطف گفته که هلالی غلام ماست
ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

سینه مجروح ست و از هر جانبی صد غم درو — با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو
در دهان غنچه از لعل تو آب حسرتست — اینکه پندارند مردم قطره شبنم درو
سالها حیران او بودم کسی آگه نشد — زانکه حیرانند چون من جمله عالم درو
عاشقانرا آن سر کو از همه عالم به است — وان سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو

تا هلالی در رهش سر دی از سگانت کمتری
هیچکس دیگر نمی بینند بچشم کم درو

مردم از این الم که نه مردم برای تو — ای خاک بر سرم که نشد خاکپای تو
گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا — روزی هزار بار بمیرم برای تو
غم نیست گر ز مهر تو دل پاره پاره شد — ای کاش ذره ذره شود در هوای تو
گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا — تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو
در آرزوی آن که بمن آشنا شوی — آمیختم بهر که بود آشنای تو

جای تو در حریم وصالست رقیب را
ای کاش بودی من بیدل بجای تو

از پادشاهی همه آفاق خوشترست
این سلطنت که گشت هلالی گدای تو

چند سوزی داغها بر دست آه از دست تو
گاه از داغی تو می نالیم گاه از دست تو

تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهیهای داغ
روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو

تو نهاده داغها بر دست چون گلدسته
من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو

مردم از داغ دگر چون لاله را خاشاکم بسوز
تا نسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو

اینچه بیدادیست کز هر جانب ای سلطان حسن
داد میخواهد چو صبح دادخواه از دست تو

هیچ میدانی چیست این داغ سیه بر روی ماه
عارض خود را سیه کردست ماه از دست تو

بیش ازین از داغ تو هیدی هلالی را مسوز
چند سوزد دردمند بیگناه از دست تو

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او
مرا این درد گشت آیا که گوید درد من با او

هوس دارم که آید بر سر تابوت من تا من
وصیت است ابهانه سازم و گویم سخن با او

بت من یوسف عهدست خلقی عاشق رویش
چو یعقوب و زلیخا هر طرف صد مرد و زن با او

تنم چون رشته شد زان پیرهن گلگون و خوش شادم
که یاری میتوان گنجید در یک پیرهن با او

من و کنج غم و روز سیاه و خون دل خوردن
نسیم تا می گشتم شبها بر اطراف چمن با او

بتن در صحبت تعلیم جان در خدمت جانان
عجائب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دارد منصب شاهی
که سوز خسروست و نازکیهای حسن با او

آنکه رفت امروز و صد دل میرود دنبال او
کاش فردا جان برون آید باستقبال او

بسکه همچون سایه خواهم خویش را پامال او
هر کجا او میرود من میروم دنبال او

وه چه خوش جا کرده آن خال مشکین بر رخش
کاش بودی مردم چشمم بجای خال او

هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم
تا چو سگ از در برون آید شوم پامال او

فال وصلی میزدم ناگاه آن مه رخ نمود
آه ای من بنده روی مبارک فال او

آن نهال سایه پرور سوی من استقبال کرد
بر سرم پاینده باد اسایه اقبال او

کار و بار عشق تو شد کارم همین باد و مباد
غیر نام این عمل در نامهٔ اعمال او

بر سر کویش هلالی از رقیبان کمتر است
وه که احوال سگان هم بهتر است از حال او

خوش باشد اگر باشم بهر طرف چمن با او
من باشم و او باشد او باشد و من با او

بر هم زدن چشمش جان می‌برد از مردم
کی زنده توان بودن یک چشم زدن با او

با او چو بسی از غم خواهم سخنی گویم
هرگز نشود پیدا تقریب سخن با او

جانم بر جانانم من خود تن بیجانم
آری ز کجا باشد جان من و من با او

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی را
دیدی که چه کرد آخر آن عهد شکن با او

من بیدل بعمر خود ندیدم یک نگاه از تو
نمیدانم چه عمرست این دریغ و درد و آه از تو

همان شب روز نیکو گشتی پادشاه حسن دانستم
که داد خود نخواهد کرد هرگز داد خواه از تو

نکش هر بیگنه را زان تبرا کی که در محشر
طلب دارند فردا خون چندین بیگناه از تو

تو شاه ملک حسنی من گدایی کشتهٔ عشقم
مقام بندگی از من سر عز و جاه از تو

زهجرت هر شبم سالی و هر روزم بود [illegible]
گهی از غیر می‌نالم گهی از خویش گاه از تو

هلالی همچو هر شبهای هجران کیست پیدا
سیه بختی که روز روشن او شد سیاه از تو

ولہ

باز آسوارہ شوخ کجا میروی مرو — آہ اینچہ رفتن است چرا میروی مرو
ہر دم ز رفتن تو بلای دگر ست بدین — اے کافر بلا چہ بلا میروی مرو
چین بر جبین فگندہ ز رفتنت خطاست — ای ترک چین براہ خطا میروی مرو
بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار — ای گل کہ ہمچو باد صبا میروی مرو
دل رفتہ است و از پی او تند میروی — با آن کہ از پی دل ما میروی مرو

گفتی برون روم کہ ہلالی شود ہلاک
او خود ہلاک شد تو کجا میروی مرو

اینچہ چشم ست کہ بے خوابم ازو — وین چہ زلف ست کہ بیتابم ازو
اینچہ ابروست کہ با پشت دوتا — ساکن گوشہ محرابم ازو
این چہ مژگان دراز ست کہ من — کشتہ خنجر قصابم ازو
این چہ لعل ست کہ تا دیدہ دلم — ہر دم آغشتہ بخونابم ازو

اینچہ تابست ہلالی کہ فتاد
شعلہ در خرمن اسبابم ازو

یار وداع میکند تاب وداع یار کو — وعدہ وصل میدہد طاقت انتظار کو
نسبت روی خوب او با مہ و مہر چون کنم — عارض مہر و ماہ را طرہ مشکبار کو
یار نو و بہار نو باعث مجلس ست وی — ساغر لالہ گون کجا ساقی گلعذار کو
وہ کہ بہ آستان تو گشت رقیب معتبر — پیش سگ درت مرا این قدر اعتبار کو
طبع ہلالی از جہان سوی عدم کشد ولی — تو کہ بآن خوبیستی خوشتر ازین دیار کو

ردیف الہاء

جان من گاہی سخن کن زان لب گاہی چہ — در سخن با عاشقان ہم حیف نشناسی چہ

چون دل از دست تو بی آرام شد بهر خدا — بر دلم دستی نه و یک لحظه آرامی بده
می کنم پیش تو عرض حال بی سامان دل — گر توانی قصه او را سر انجامی بده
ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد — تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده
تا ترا فارغ شود خاطر ز تشنیعهای دهر — چند رنجوری دل بدست نازک اندامی بده
جان من در حسرت آن عید سیمین غبغبست — چند شوری بیدلان را وعده کامی بده
ناصحا چند تو در طعن هلالی تا بکی — ای نکونام دو عالم ترک بدنامی بده

زین پیش لطف بود و کنون جور و کین همه — اول چه بود آن همه آخر چه این همه
خوبان ز اهل درد شما را چه آگهی — ایشان نیاز مند و شما نازنین همه
غمهای دوست اندک و بسیار هرچه هست — بادا نصیب این دل اندوهگین همه
ای دیده از غبار رهش توتیا مجو — کز گریهٔ تو گل شده روی زمین همه
گر ناگهان بسوی هلالی قدم زنی — سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور این همه — ما کشته می شویم چه حاجت باین همه
رحمی که از جفای تو رفتند عاشقان — دل خسته و شکسته و اندوهگین همه
تو قبلهٔ مرادی و خوبان ز انفعال — دارند پیش روی تو سر بر زمین همه
یکبار هم بجانب ما بین ز روی لطف — یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه
رخساره برفروز و بگشت چمن خرام — تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه
گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت — مجنون شوند مردم صحرانشین همه
چون در رهت هلالی سرگشته خاک شد — گردند ساکنان فلک آفرین همه

ولہ

با تو هر ساعت مرا غمها ز دست این همه — نمیدانم ترا با من چه ناز است این همه

خنده‌ات جانست و لب جان‌بخش و خط جانفزا — مایهٔ جمعیت و عمر دراز است این همه

خوابم از چشم و دلم از جا و دست از کار رفت — از فسون آن دو چشم سحرساز است این همه

گلشن کوی ترا هر جانب از جنت دریست — یک بر ما بسته و بر غیر باز است این همه

ذوق ناوکهای دلدوزش مرا در دل نشست — اگر فراز شبها مژگان دراز است این همه

از سجود آستانت چهره‌ام پرگرد شد — گرد چون گویم که نور آن نماز است این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکل است
مستمع را نکته‌های جانگداز است این همه

ای آنکه در نصیحت با لب گشوده — معلوم میشود که تو عاشق نبوده

گفتی اگر دل از تو ربودم بصبر کوش — صبری که بود پیشتر از دل ربوده

گفتم شنوده‌ام ز لبت ناسزای خویش — گفتا سزاست هرچه از آن لب شنوده

ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را — ما آزموده‌ایم تو هم آزموده

هر طعنه که بر دل آزرده کرده — بر زخم ما جراحت دیگر فزوده

شادم که بنده را سگ خود گفته ز لطف — ای من سگت که بنده خود را ستوده

جوری که از تو دید هلالی بجان خوش است
آن جور نیست بلکه ترحم نموده

کیست آن سرو روان کز ناز دامن بر زده — جامه گلگون کرده آتش بعالم در زده

کرده هر شب ز آتش حسرت دل ما را کباب — با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده

وصف قد نازکش گر راست پرسی از من — سرو آزاد است کز باغ لطافت سر زده

خواب چون آید که شبها بر دل ما تا سحر — هر زمان زنجیر زلفش حلقهٔ دیگر زده

خط او بر برگ نسرین گرد مشک آمیخته / خال او بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده
چشم خونریزش که دارد هر طرف مژگان تیز / هست قصابی که بر دوش سنان خنجر زده
تلخم آید بر لب شیرین او نام رقیب / زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده
باده گویا بی گل رویش چو من دیوانه شد / ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده

تا هلالی گرد ره در زر خود فرش رهش / توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده / غالبا امروز قصد کشتن ما کرده
گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب آتشی / من نمیدانم چه خوییست اینکه پیدا کرده
گر مسیحا مرده را زنده می کرد از دعا / تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده
دیده جاست منشین از نظر غائب مشو / مردمی کن چون میان مردمان جا کرده

دوش می گفتم که مهمان هلالی باش گفت / دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

دردا که یار ما را درد عجب رسیده / هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده
آن یار دلکه با من شبها بروز کردی / زینسان ز درد فراقش روزم بشب رسیده
گر باشد آنکه بینم از دولت وصالش / اندوه دور رفته عیش و طرب رسیده
مشکل که درد هجرت بینند اهل دوزخ / انها که بی تو برمن از تاب و تب رسیده

غیر از طلب هلالی کاری مکن درین ره / هر کس رسیده جائی بعد از طلب رسیده

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته / تا نه پنداری که من خود را بخواب انداخته
هست دانی پیروی یا غنچه بر رخسار گل / جلوهٔ حسن تو او را در حجاب انداخته
چون نگردد عمر من کوته که آن زلف دراز / رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یارب آن زلفست بر روی تو یا خود با...
سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته
با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
گه‌گهی آئی برون آن هم نقاب انداخته
گر بگویمت هردم آیم بگذرم صبرم مکن
شوق دیدار توام در اضطراب انداخته

بی تو در گلشن هلالی نیست خرم بلکه او
دوزخی دیدست و خود را در عذاب انداخته

بکجا روم ز دردت چه دوا کنم چه چاره
که هزار بار خون شد جگر هزار پاره
سخنم ز عشق دردی که اگر بکوه گویم
بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره
بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم
دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره
نه من ترجیح خوبان بکسی ترا چه نسبت
تو ز یاده ز ماه و دگران کم از ستاره
ز برای کشتن من غرضست چشم شوخت
ز چه می کشند خنجر همه از هر کناره
چو غنیمتست خوبی بکرشمه جلوه کن
که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

دل خستهٔ هلالی چو بسوختی حذر کن
که مباد ز آتش او برسد بتو شراره

ما هم جا بگوشهٔ می خانه ساخته
خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته
دل نیست این که عشق تو فرسوده منتست
دیوانه ایست جا بویرانه ساخته
آنکس که تاب داد بهم طرهٔ ترا
زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته
دل خانهٔ خداست چه سازم که کافری
آن را ز من گرفته و بتخانه ساخته

ای شمع پرتوی به هلالی فگن که او
خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته
عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته
یارب چرا شدست رقیب آشنای تو
وز من ترا ز مهر چه بیگانه ساخته

از ما شنو حکایت ما پیش از آن که خلق	گویند با تو یک بیک افسانه ساخته
پیمانه بیار و به باده که ابتدا از این	دوران ز خاک ما و تو پیمانه ساخته

خرسند شد هلالی مسکین بجان او
از مزرع جهان بهمین دانه ساخته

ای همچو پری از من دیوانه رمیده	صد بار زهر دیده و گویا که ندیده
دریاب که ماتم زده روز فراقت	هم چهره خراشیده و هم جامه دریده
ای داغ بران عاشق محروم که هرگز	نی با تو سخن گفته نه از تو شنیده
زین اشک جگرگون عجبی نیست که امروز	خار غم او در جگر ریش خلیده
آزرده شد از چشم من امشب که نخفته	ور دامن گل بی تو آسیب رسیده
آن دل که نه غم خوردی و نی آه کشیدی	از دست غمت آه چه گویم چه کشیده

هر برگ نوا این قطره خون چیست هلالی
گویا که بر دل تو دل از غصه رسیده

بر سر راه تو بودم که رسیدی ناگاه	جلوه کردی و آن جلوه مرا برد ز راه
گر بسر حلقه تسبیح ملک بار رسی	قدسیان نعره برآرند که سبحان الله
اگر منزل گه وصلت ز رسم سفر دردم	ره دراز است و مرا عمر بغایت کوتاه
گریه کردم و از گریه دلم تسکین یافت	آه گر گریه نمی بود چه میکردم آه
صد شب هجر گذشت و درین امید که آید	طرفه عمری که بصد سال ندیدم یکماه
عمرها دولت وصلت بدعا خواسته ام	ما غلامان قدیمیم و بجان دولت خواه

از سجود در او منع هلالی نکنید
که سر خویش نهاد است بامید کلاه

آن سایه نیست دام دنبال افتاده	چون من سیاه بختی سر در پیش نهاده

هردم زجور خوبان ورجیر تم کرازدد
باجمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت
تا نام من برآید در حلقهٔ سگانت
گر میل باده داری ای ترک مست با من
چشمان خود بردیم از رحمت کشاده

آن را که داد حسنی مهر چرا نهاده
آن جمله کمتر از من من از همه زیاده
طوق سگ تو بادا در گردنم قلاده
در دست هرچه دارم بادا فدای باده
در بار رحمت تست بر روی من کشاده

یا شهر شد بیابت یا جان دهد هلالی
اینک ز سر گذشته منت بجان نهاده

دوش پیمانه تهی آمدم از میخانه
بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند
خواستم کاین دل سودازده غافل گردد
آفتابی و رخت شمع جهان افروزست
ای طبیب مرغ دلم بر سر آن دانه و دل
آشنایی ز جفاهای تو محروم ساخت
قصهٔ خویش باحباب چگویم شب هجر

کاشکی پر شود امروز مرا پیمانه
آیم و باخشتو نشت در می خانه
ده که غافل نشد و ساخت مرا دیوانه
همه ذرات جهان گرد سرت پروانه
چه کند خرمن عمرست همین یک دانه
ای خوش آن روز که بودیم زهم بیگانه
این شب آن نیست که کوته شود از افسانه

دوش در کلبهٔ ویران هلالی بوده
حال دیوانه خرابست درین ویرانه

گر نیست جام گلگون جوشش منیست دو لاله
این صبح روزگار از گریه غرق طوفان
تا کی کنار شوخی لب را گزی بدندان
قتل رقیب خود را با من حواله کردی
بر صفحهٔ دل من ذکر میست و شاهد

بی می چه نشئه خیزد از دیدن پیاله
گو همدمی که گوید درد هزار ساله
گاه برگ نازکت را آزرده ساخت ژاله
از دست من چه آید هم با خدا حواله
عقد محبت آمد مضمون این قباله

غمدیده که خواهد شرح غم هلالی
از خون دیده خود رنگین کند رساله

بر بستر بلاکم بیمار و زار مانده ‌ ‌ کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
رفتست وصل جانان با مدت جان ازای ‌ ‌ ای کاشکی نماندی این جان زار مانده
من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی ‌ ‌ هجران یار دیده دور از دیار مانده
ور دل ز گلعذاری بود است خار خاری ‌ ‌ آن دل نماند اما آن خار خار مانده
بارانکه در هوایش خاکم بگرد رفته ‌ ‌ او را هنوز از من بر دل غبار مانده
هر جا که من براهی خود را بدو رسانم ‌ ‌ او نیز در گذشته من شرمسار مانده

ده چون کنم هلالی آن ماه با رقیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

خطت که رقم بر ورق لاله کشیده ‌ ‌ هر گرد گل از عنبر تر هاله کشیده
سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین ‌ ‌ هر روز ز زلف تو محنت صد ساله کشیده
زان لب که گزیدی بنر ما ربدندان ‌ ‌ چون برگ گل آزردگی ژاله کشیده
دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم ‌ ‌ فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

در بزم غمت با دل پر درد هلالی
هر لحظه بجانون دگر ناله کشیده

هر کس که نیست کشته عشقت هلاک به ‌ ‌ هر کس که نیست خاک رهت زیر خاک به
گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک ‌ ‌ باللّه که خاک راه تو از جان پاک به
با سوز او بساز که عشقت کارساز ‌ ‌ و ز درد او منال که دل دردناک به
بر چاکهای سینه منه مرهم ای طبیب ‌ ‌ ما عاشقیم و سینه ما چاک چاک به
غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد ‌ ‌ جانان تو زنده باش که او خود هلاک به

[illegible]

وله

کشیده‌ای و بالای منظر آمده
تو آفتابی و امروز خوش برآمده

چو گل برو عرق کرده میرسی از راه
بیا بیا که عجب تازه و تر آمده

بیا که خیزم و از شوق در برت گیرم
که نخل باغ جهانی و در بر آمده

سر آمدند بخوبی همه بتان لیکن
تو نور چشمی و از جمله بر سر آمده

چه لطف بدن در لطافت خوش شمایلی
که رفته و ز هر بار خوشتر آمده

بخنده شکرین و عبارت شیرین
هزار بار به از شیر و شکر آمده

ز بس تو تو هلالی کنون رسد بکمال
که آفتابی و خوش در برابر آمده

ای که بخون مردمان چشم سیاه کرده
گشته شده ست عالمی تا تو نگاه کرده

دست بریخ نهاده بهر حجاب از حیا
پنجه آفتاب را برقع ماه کرده

پادشهی و ملک دل هست خراب ظلم تو
زانکه بلاد فتنه را خیل سپاه کرده

آخر عمر از رخ صنم داغ جفا کشیده
پیر سفید موی را نامه سیاه کرده

دوش هلالی این همه برق نبود بر فلک
باز مگر نه سوز دل ناله و آه کرده

ترا که جان منی سال ناتوان روزه
ندانم از چه سبب شد بلای جان روزه

زکوة حسن سیبی سوی ما در روزه منه
که این زکوة بسی بهتر است از آن روزه

زبان و کام ترا روزه بجلاد ساخت
نداشت بی‌شمر از آن کام و آن زبان روزه

ز بسکه بر در و بام آفتاب طلعت تست
نجات تو گشادن نمیتوان روزه

رسید دور گل و روزه در میان آمده
کجاست عید که برخیزد از میان روزه

تو انتظار شب عید و نور مجلس یار
سیاه گشت بچشم همه جهان روزه

[illegible]

زماه روزه هلالی فغان مکن همه روز
خموش باش که زد مهر بر زبان روزه

امشب تو باز چشم و چراغ که بوده
جانم بسوخت مرهم داغ که بوده

ای باغ نو شگفته کجا رفته جواب ده
ای نخل نو رسیده بباغ که بوده

من چون چراغ چشم براه تو داشتم
ای هر دو دیده چشم و چراغ که بوده

دارم هزار تفرقه در گوشه فراق
کز فارغان بزم فراغ که بوده

ای گل که جان ز بوی خوشت تازه میشود
مردم ز رشک عطر دماغ که بوده

باز این عبا چیست هلالی بروی تو
در کوی مهوشان بسراغ که بوده

ردیف الیاء

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی
نموده نرگس مستت هزار بیباکی

گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا
کجا شگفته گلی در چمن بدین پاکی

بیک کرشمه که کردی هزار دل بردی
تبارک الله ازین چابکی و چالاکی

نشسته ام برهت چون غبار و میترسم
که ناگهان بکشی دامن از من خاکی

جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت
چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
جز این که بر سر آتش نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی
چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی

رسید جان بلبم چون ز بیم اگر نرسی
هلاک یاب نظرم چون کنم اگر نکنی

چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع
روی همان دم و با من شبی سحر نکنی

ز باده نجرم ساختی دمی ترسم
که چون روی بجز افغان مرا خبر نکنی

شد از جفای تو ملک دلم خراب هنوز
درین غمم که ازین هم خراب تر نکنی

جفا که با من دلخسته میکنی سهل ست / غرض وفاست که با مردم دگر نکنی

هلالی این همه حیران چشم یار مشو
چه حالت ست که هیچ از بلا حذر نکنی

عاشق را حیات بجان ست و جان توئی / جان را اگر حیات دگر هست آن توئی

هر جا مهی ست پیش رخت هست نا تمام / ماه تمام روی زمین این زمان توئی

یوسف اگرچه بود بخوبی عزیز مصر / حالا بملک حسن عزیز جهان توئی

گر صد هزار مهر نمایند مهوشان / ایشان ستمگرانند همین مهربان توئی

گر دل ز درد و خون شد دگر جان بلب رسید / غم نیست چون طبیب من ناتوان توئی

خیز ای رقیب و جا سگش را بمن گذار / من کیستم اگر سگ آن آستان توئی

گر جان بباد داد هلالی از آن چه باک
جانی که هست در تن او جاودان توئی

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی / عشق خوبست ولیکن نه بدین رسوائی

خواستم پیش تو گویم غم تنهائی خویش / آمدی سوی من و رفت غم تنهائی

مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم / ذوق نادانی ما به ز غم دانائی

بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک گرفت / که فلک را بملک منت با این زیبائی

هر دو گل نازک و رعناست ولی نتوان یافت / گل باین نازکی و سرو باین رعنائی

در چمن پیش تو از رشک ست ز نرگس ما را / گرچه مشهور جهان ست به نابینائی

رفتی و دیر شد ایام فراغت چه کنم / زود باز آی که مردم ز غم تنهائی

چون سگ تست هلالی دگرش منع مکن
که درین کوی چرا میروی و می آئی

دیده ام از تو جفائی که ندیدست کسی / بلکه زینگونه جفا هم نشنیدست کسی

هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی	آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی
در ره عشق زنهار که مقصود مپرس	کان مقامیست که آنجا نرسیدست کسی
لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس	که چو من زهر فراقت نچشیدست کسی
پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را	که چو من عاشق دیوانه ندیدست کسی
طرفه باغیست گلستان لبت لیک چه سود	که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

دل و جان داد هلالی ز غم عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسی

ای صد هزار چون من خاک در سرائی	گر زو برون خرامد مثل تو دلربائی
خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند	مثل تو پادشاهی با همچو من گدائی
با آن لباس نازک دانی که چیست قدت	سروی که باشد او را از برگ گل قبائی
شادم بگوشه غم از آه و ناله خود	کاین آه و ناله آخر می کشد بجائی
گر آن بلای جانها بد رفت در حق من	یارب نگاهدارش از هر بد و بلائی
ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی	اندیشه کن خدا را از آه مبتلائی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارت
هر دم جفا کشیدن از دست بیوفائی

چون در میان خوبان رسم نیست وفائی	بیگانگی از ایشان بهتر از آشنائی
هر روز اگرچه با خود می سازم آشنائی	خود را چو روز اول بیگانه می نمائی
جان منست جانان تا او جدا شد از من	جان هم ز تن جدا شد فریاد ازین جدائی
افتاده ام ز وصلش محنت در رقیبان	دولت هر آن نسازد با بخت بد کجائی
در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر	یا یکدگر نه زیبد رندی و پارسائی
تا دیده ام هلالی خود را گدای کویش	سلطان وقت خویشم خوش دولت این گدائی

ول

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی
ما بندهٔ تو ایم تو سلطان کیستی

جان می دهند بهر تو خلقی بهر طرف
آیا ازین میانه تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چه حاجت بپرسمت
هم خود بگو که در دل ویران کیستی

می بینمت که بر سر ناز و کرشمهٔ
تا باز در کمین دل و جان کیستی

باز غمت بلاک و تو با غیر همنفس
بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی

دوران زرخ تو روز هلالی سیاه شد
تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی
عالم از ناز تو پر شد ناز نین عالمی

خرمن آدم چو بهر دانه برباد شد
چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی

مردهٔ صد ساله را در یکنفس جان میدهی
با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه را گفتم که بی غم شو دل غمناک گفت
با غمش جائیکه من باشم چه جای بیغمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست
در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

چه حاجت است که گه خشم که عتاب کنی
کرشمهٔ بنما تا جهان خراب کنی

شراب خوردهٔ و خنجر کشیده آمدهٔ
که سینه ام بشگافی و دل کباب کنی

چه غم که توبهٔ من بشکنی از آن ترسم
که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران
چو میر دیم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی این همه از دست خویش میسوزی
که ذرهٔ و تمنای آفتاب کنی

چندها ز بلای هجر جگر خون کند کسی
عشق است صد هزار بلا چون کند کسی

گر مشکلات قصه خود را بیان کنم
مشکل که یاد قصهٔ مجنون کند کسی
هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق
گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی
با هر که هست درد دلی عرض میکنم
باشد که چارهٔ دل محزون کند کسی
امشب که گرد کوی تو گشتن میسر است
شاید که ناز بر سر گردون کند کسی
ناصح مباش در پی تغییر حال ما
این نیست حالتی که دگرگون کند کسی

صید همای وصل هلالی نه کار ماست
این کار ها ز بخت همایون کند کسی

ای شوخ دل از جور تو غمگین تا کی
وین جفاها تو بر عاشق مسکین تا کی
گریه تلخ مرا گشت بگو بهر خدا
که ترا با دگران خندهٔ شیرین تا کی
بی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند
بی سبب گوشهٔ ابروی ترا چین تا کی
رفتنت شیوه و دیر آمدنت آیین است
آمد و رفت باین شیوه و آیین تا کی
تو سر ناز برآورده بشوخی همه دم
ما ز دردت سر اندوه ببالین تا کی
گاه از دوست غمی گاه ز دشمن المی
غم آن چند کشیم و الم این تا کی

خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه تا چند بود خشم تو و کین تا کی

چند پرسیم خبری وصل نیابم اثری
مگر این بخت بخواب است و نه بیدار دگر
چند دزدیده برویت نگرم پیش رقیب
گوشه خواهم که از روی فراغت نظری
دیگران مانع انس اند خوش آن خلوت وصل
که همین ما و تو باشیم نباشد دگری
میوهٔ عیش نخوردیم ز نخل قد تو
اینچه عمریست که از عمر نخوردیم بری
سحر از زلف تو بوی بمن آورد نسیم
چه فرح بخش نسیمی چه مبارک سحری
گوشه بر سیم شد از ابر بیا تا بکشیم
ساغر لعل بسر پنجهٔ زرین کمری

تلخ شد کام هلالی به تمنای لبت
تا بکی زهر توان خورد بیاد شکری

دلا رفت آنکه وصل دلستانی داشتم روزی
فسانه زنده بود اکنون جهانی داشتم روزی

ز من پرسید شرح قصهٔ یعقوب و یوسف را
که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی

ز جورت این زمان افسانه دارم خوش آن ساعت
که از لطف تو هر جا داستانی داشتم روزی

خدا را چاره کن پیش از آن دریکه بعد از من
بصد افسوس گوئی ناتوانی داشتم روزی

چه بر من طعنهٔ بی خانمانی میزنی ناصح
من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی

دهن پر گفتگوی شوق و نتوان دم زدن با او
مرا یا رب چه شد من خوش زبانی داشتم روزی

هلالی میرسد آهم بماه آسمان شبها
بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
بیا پی گر نباشد گاه گاهی

نگاهی کن بامیدیکه داری
که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز
که پیش آمد عجب روز سیاهی

رقیبا امشب از من بر حذر باش
که خواهم سوخت عالم را بآهی

برو ساقی که آن مه را ندیدم
که دیدست اینچنین سالی و ماهی

بنزد خوشه چین خرمن عشق
همه عالم نمی ارزد بکاهی

هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن می کشی از خاک راهی

ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار یار باشی
چرا با دیگران یارست با من یار باشی

دوران کو رفتم و از دیدنش محروم [illegible] هر شب
بهشت آنچنان را دولت دیدار باشی

چنان ماز شست آنکه هرگز در نیار ما نمی بگنجی
ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار باشی

بعزم آنکه درو در جفا روی گل دیدم	بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی
جفاهای مرا گفتی چه مقدار از جفا داری	بمقداری که خود گفتی بآن مقدار بایستی

بقصد حسرت هلالی مرده بیاز دوا فارغ
طبیب دردمندان را غم بیمار بایستی

ماه من روی تو خوب است چنین بایستی	لیک خوبیت قدری بهتر ازین بایستی
حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک	آسمان وقت خرام تو زمین بایستی
چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست	پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی
تا نگه یافتی دست بران خاتم لعل	همه آفاق مرا زیر نگین بایستی
زود بر خاست ز هر گوشه بلای خط تو	این بلا تا باید گوشه نشین بایستی
بی تو خوشدل شدم از آمدن غم گر	همه اسباب اجل بود همین بایستی

شب هجرست هلالی زده و مهر مپرس
امشب آن ماه رخ زهره جبین بایستی

من نگویم که وفادار مرا بایستی	اندکی صبر دل زار مرا بایستی
لطف خوبان دگر نیست علاج دل من	این صفت یار ستمگار مرا بایستی
هر کجا شیوه دلجوئی و احسان دیدم	غیر هم گشت که دلدار مرا بایستی
زین همه خواب که بخت سیه من دارد	اندکی دیده بیدار مرا بایستی
ذوق پیکان ترا صید ندانست دریغ	زخم آن سینه افگار مرا بایستی
در جهان قاعده مهر و وفا نیست ولی	یار بر جسته جفاکار مرا بایستی

وصف آن روی چو مه پیش هلالی گفتم
گفت این شمع شب تار مرا بایستی

بمن ای شوخ ستمها کردی	بارک الله کرمها کردی

کاشکی حال من از من پرسی	تا بگویم چه ستمها کردی
من براهت قدم از سر کردم	تو سرم خاک قدمها کردی
ساقیا وقت تو خوش باد مدام	که بمی چارهٔ غمها کردی

گرچه گشتی چه هلالی ما را
فارغ از جمله المها کردی

بسکه جانها همه شد صرف تو جانان کسی	جان دگر نیست دگر هست تویی جان کسی
هر سر نبده ستمهای تو از حد بگذشت	فکر مسازم ز کرمهای تو سلطان کسی
چاک شد جیب من ای آه جز دست ستمت	نرسد دست تو یارب بگریبان کسی
حال بیمار مرا بیخبری کی داند	گر شبی روز نگردد ست بهجران کسی
گر جدا ماندم از آن ماه ملامت مکنید	چه کنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی
هوشم هست که دامان تو گیرم لیکن	بکسان را نرسد دست بدامان کسی

از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
وه که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

تا کی بتیغ صبر جگر خون کند کسی	امکان صبر نیست دگر چون کند کسی
جان را اگر بمهر تو از دل برون کنند	از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی
یارب چه حالتست که روزی هزار بار	هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی
خونش می کنی بکی ترحم نگاه کن	تا هر یک نگاه تو صد خون کند کسی

حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق
یعنی چرا ملامت مجنون کند کسی

اگر بلطف بخوانی دگر بجور برانی	تو بادشاهی و بانیده تو ایم تو دانی
بهر کرشمه که کشتی مرا بخاک نشاندی	دگر بکس منشین تا بر آتشم ننشانی

بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم ‌ ‌ چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم ‌ ‌ تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی

ترا اگرچه نیاز کسی قبول نیفتد ‌ ‌ من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

بغیر جان دگری نیست با تو در میانم ‌ ‌ امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد ‌ ‌ وزین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی ‌ ‌ گه گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی

ذره را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب ‌ ‌ قدر من پیشت همان مقدار بودی کاشکی

چون توان گفتن که جورت کاش بودی اندکی ‌ ‌ اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی

هر گل از روی تو یادم داد آتش زد بدل ‌ ‌ این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی

یار دوش آمد ببالین من و من بیخبر ‌ ‌ بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی

دی بدیواری فگندی سایه مردم ز رشک ‌ ‌ قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

رفتی و درد هلالی همچنان در دل بماند ‌ ‌ عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با تو از اول نبودی آشنائی کاشکی ‌ ‌ یا نبودی آخر این داغ جدائی کاشکی

دور از آن این شوکت شاهی چه کار آید مرا ‌ ‌ دست دادی بر سر کویت گدائی کاشکی

حالیا زین بخت بی‌سامان آشفتن چه سود ‌ ‌ هم ز اول کردمی بخت آزمائی کاشکی

میزدم گفتی رقیبا چند دور از درش ‌ ‌ ده چه نیکو میزدی هرگز نیائی کاشکی

ای که دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی ‌ ‌ چون ز ما دل برده جان هم ربائی کاشکی

کار من از بیوفائیهای خوبان مشکل است ‌ ‌ خوبرویان را نبودی بیوفائی کاشکی

روزگاری شد که در هجرت هلالی بینواست ‌ ‌ بگذرد این روزگار بینوائی کاشکی

۱۴۱

جان من در فرقت جانان به لب آمد کاشکی
هم اجل چون عمر ما را بر سر آمد کاشکی

آرزو دارم که بینم سنبل تر بر گلشن
زود تر این آرزوی من بر آمد کاشکی

خنده با آن شکل شهر آشوب آمد خشمناک
چند روزی هم بشکل دیگر آمد کاشکی

باغ خوبی را نباشد چون وفا هرگز بری
آن نهال حسن زود بر بر آمد کاشکی

ده چه گفتم هر غمی کز جور خوبان ممکن است
آن همه بر سینه غم پرور آمد کاشکی

در دل گم کن هلالی از خدنگ مهوشان
هر دل از بیداد شان صد خنجر آمد کاشکی

چون گویمت که در دل ویران من درآی
بشگاف سینه من و در جان من درآی

هر شب منم فتاده ز هجران بگوشه
آخر شبی بگوشه هجران من درآی

رفتی به بزم عیش رقیبان هزار بار
یکبار هم بکلبه احزان من درآی

گفتم در آیم چرا در نیامدی
ای نور هر دو دیده بفرمان من درآی

در کنج غم بدیده گریان نشسته ام
ای باغ نو شگفته خندان چمن درآی

روزی اگر بلطف نیابی بکوی من
باری شبی بخواب پریشان من درآی

حیران گشته ام چو هلالی در انتظار
ای مه بیا بدیده حیران من درآی

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی
نمیدانم تغافل می کنی یا خود نمیدانی

کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو
که بعد از کشتنم سودی ندارد پشیمانی

تعدت بر جان مردم فتنه شد یا رب چه شوخی
اگر بنشینی این فتنه را از پا بنشانی

دلم گه سوختی بگذار باری استخوانم را
که میخواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی دشمنت آن ماه او را دوست میدارم
محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

	وله	
نیاز مند توام گر هزار ناز گینی		ای روی نازچیا منم از نیاز گینی
بهر نیاز که منی هزار ناز گینی		گهی که جانب احباب چشم باز گینی
چو گومیت که مکن از ستیزه بازگینی		همیشه باز گینی چشم لطف سوی کسان
فرشته خوئی و از مردم احتراز گینی		زپیش دیده ما گر نهان شدی چه عجب
اگر نصیبی عمر دراز گینی		زمان وصل تو عمری و چه سود
که بر جنازه مقتول خود نماز گینی		هزار سجده گینی جان من تا سحر
نعوذ بالله اگر آه جان گداز گینی		دلا از وی نفس گرم و آه سرد جگرم

نیاز خویش هلالی بخلق عرضه مده
خوش آنکه روی بدرگاه بی نیاز گینی

ای ظاهر بکن ۱۲

برخسار جهان افروز عالم را بیارآئی		سحرگاهان که چون خورشید از منزل برون آئی
تعالی الله چه لطف است این زیبائی و رعنائی		برعنائی نه از سرو سهی سائی فزون گل
بجان و دل مطیعم هرچه گوئی هرچه فرمائی		برا گوئی که جان بگذار و فرمائی که دل خون کن
مگر عمری که هرگه سیر دیدی یکره نمی آئی		اگر جائی که هرجا آمدی ناگه نمیدیدی
سحر چون نرگس بیمار خواب آلود بگشائی		چه خوش باشد که اول بر من افتد چشم
که تنهائی عجب دردیست او از درد تنهائی		دل از درد جدائی میکشد آهی و می گوید

هلالی آید و هر شام سوی منظرت بنید
که شاید چون مه نو از کنار بام بنمائی

ای ظاهر شوی ۱۲

جلوه کردی و آتش در جهان انداختی		مست با رخسار آتشناک بیرون تاختی
کاشکی اول بحال ما نمی پرداختی		چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما
وه که یکبار هم بسنگ خون سگان ساختی		بنده گشتم بتو چون گدایان سالها

ای دل درویش با خوبان نظربازی مکن — گاه درین بازیچه نقد دین و دل در باختی

بسکه کردی ناله ای دل همره زار و گوی — هم مرا هم خویش را رسوای عالم ساختی

بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم
در فن عاشقی گشتی آخر علم افراختی

ای مسلمانان گرفتارم بدست کافری — شوخ چشمی تیزخشمی ظالمی غارتگری

با اسیران غریبان کشتی هر دم کنی — با حریفان دگر معشوق عاشق پروری

از رخ گلرنگ او هر سو بهار خرمی — در دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری

چیست دانی صف بصف مژگان ترکش هر طرف — ناوک اندازان سپاهی نیزه داران لشکری

در بر سیمین دلی داری بسختی همچو سنگ — ده که دارد این چنین سنگین دلی سیمین بری

بنده گانش تاجدارانند و گردی او — هر قدم تاج سری افتاده بر خاک دری

تاب ظلم او ندارم الله الله چون کنم — من گدای بیکسی او پادشاه کشوری

اینکه می گویی هلالی سر نخواهی باختن
باش فردا تا میان خاک و خون بینی سری

تا کی ز ما سخنی گوش می کنی — یک لحظه نا گذشته فراموش میکنی

گویی بدیگران سخن اما چو من رسم — تا نشنوم حدیث تو خاموش میکنی

یک روز هم بمجلس ما چهره بر فروز — تا چند باده با دگران نوش میکنی

دست مرا بگیر که از پا فتاده ام — با دیگران چه دست در آغوش میکنی

گوش رضا بقول هلالی نمی نهی
گویا حدیث مدعیان گوش می کنی

من بنده کمینه تو سلطان کشوری — روزی بچشم لطف برین بنده بنگری

جان دولت صورت و جسم لطیف تو — روح مجسمی و حیات مصوری

گفتی هلاک شو که بسوی تو ننگرم	اینک هلاک میشوم ای کاش ننگری
در هر گذر که باشم و بینی مرا ز دور	نزدیک من رسی نه بینی و بگذری
یوسف بحسن از همه خوبان نکوترست	اما عزیز من تو از آن هم نکوتری
ای دل که پا بکوی ملامت نهاده	پا در مکن که سر بسلامت برون بری

داری نظر بحال همه از ره کرم
اما نظر بحال هلالی ستمگری

تو در میدان من چون گوی زنی ذوق بهر انداز	تو شوق گوی بازی داری و من شوق سربازی
سر خود در آنجا افگنده ام ریشه چوگان نیست	که شاید گوی پنداری و زخمی بر سرم تازی
تو در خواب صبح ای ماه و من در انتظار تو	که چشم از خواب بگشایی و بر حال من اندازی
همه با یار میسازند تا سوزد دل غیری	تو میسوزی دل یاران و با اغیار میسازی
شب هجران رود بر شمع جان من آتش	مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی

هلالی با قد خم گشته می نالد درین حسرت
که روزی بر کنارش گیری و چون چنگ بنوازی

آن کمند یار بر زمین است ای سر بهی	چشم آن دارم که دیگر پای بر چشمم نهی
تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب	خیمه بر دامان صحرا زن که خوش ماه خرگهی
میرسی بر اوج خوبی فارغ از بیم زوال	با تو خورشید فلک را نیست تاب همسری
دل بدست تست من از بندگی جان میکنم	زنده جاوید مانی گر مرا جان میدهی
بر امید آن که خاکم خشت دیوار تو شد	بر سر کویت ز شادی میکنم قالب تهی
تا چشیده میوهٔ مقصود بر خاکم دلی	دارم از سیب زنخدان تو امید بهی

گر هلالی را فلک سازد گدای در گهت
بر سر کوی تو باید منصب شاهنشهی

ولە

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی — دل بی تو بجان بود تو جانان که بودی

این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی — وین درد مرا سوخت که درمان که بودی

با خال سیه مردم چشم که شدی باز — بار دگر چو مه شمع شبستان که بودی

ای دولت بیدار به پهلوی که خفتی — وی بخت گریزنده به فرمان که بودی

شور دل سوخته افتاد به فرما — امشب نمک سینه بریان که بودی

من با دل آشفته چه دانم که تو امشب — جمعیت احوال پریشان که بودی

دور از تو سیه بود شب تار هلالی
ای ماه تو خورشید درخشان که بودی

ز دوری تا بکی ما را چنین مهجور میداری — دگر نزدیک می آیم تو خود را دور میداری

طبیب من تویی اما مرا بیمار میخواهی — دوای من تویی اما مرا رنجور میداری

بخود خود دشمنی و فن نکردی مجلس آرا — چراغ آشنایی را چرا بی نور میداری

اگر کیفیت رنج خمار احباب میدانی — چرا ما را بی شراب لعل خود مخمور میداری

بدستور سگان زین آستانم چند میرانی — چه رسم است اینکه عاشق را بدین دستور میداری

به بزم وصل حاضر می کنی ارباب حشمت را
همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

شب فراق ز صبح خبر چه می پرسی — چو روز من سیه است از سحر چه می پرسی

رسید جان بلب ای یار مهربان برخیز — گذشت کار ز پرسش دگر چه می پرسی

مپرس کز غم هجران چه بر سر تو رسید — مرا که نیست سر از درد سر چه می پرسی

ز واقعات ره عشق جمله با خبرم — درین طریق ز من پرس هر چه می پرسی

بگو که دوست هلالی ز راه کعبه مپرس — تو ساکن حرمی از سفر چه می پرسی

ولە

ایکە از عاشق کشی هر لحظە صد تن میکنی
گرچە دایم بر اسیران جور بیگردی ولی
وعدە فرمودی کە سیبی بگذرم تا چیز بیست
می نمائی عارض چون آفتاب از دور بیمهر

آە گر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی
بیش ازین هرگز نکردی آنچە اکنون میکنی
کار خست این چە آئیت دگرگون می کنی
مهر دیگر بر سر مهر من افزون می کنی

ای فسونگر زان پری افسانە خوانی بر سرم
عاشق دیوانە را تا چند افسون می کنی

ای زبهار تازە تر تازە بهار گیتی
هست رخ تو ماە نو کوکبە تو شاە چمن
لالە ومهر این چمن منفعل اندیش تو
خستە رنج فرقتم کشتە درد حسرتم

وە چە نگار طرفە نگار گیتی
ماە کدام کشوری شاە دیار گیتی
سرو کدام گلشنی لالە عذار گیتی
من بمیان محنتم تو بە کنار گیتی

چیست هلالی این همە محنت و درد عاشقی
حلال تو زار شد مگو عاشق زار گیتی

رفتی ای ماە کە از مهر و فا می کردی
از لعل وزی کە لعبت دید جدا می گشتم
کارم از چارە گذشت است اطبا چە خبر
یارب آن روز کجا شد کە تو از گوشە چشم
شاە خوبانی و فکر من درویشت نیست
چون ترا طاقت آزار نبود است ایدل

کاش می بودی و صد گونە جفا می کردی
کاشکی بند من از بند جدا می کردی
پیش ازین در روم کاش دوا میکردی
گاە گاهی نظرے جانب ما میکردی
وە چە بیهودە کە پروا گدا می کردی
میل خوبان دل آزار چرا می کردی

ای خون روز هلالی کە بخلوت گە ناز
یار دشنام تو می گفت و دعا می کردی

۱۴۷

ولہ

تیر و کمان گرفته سوی شکار میروی ... صید تو اند عالمی بهر چه کار میروی

جانب صید گشته‌ای همره خویش بر مرا ... بی سگ خویشتن مرو چون بشکار میروی

وه چه سوار طرفه کز پی پیش تو ... چرخ پیاده میشود چون تو سوار میروی

چون گذری بچشم من بر سر ما قدم بنه ... چند بپای همچو گل بر سر خار میروی

شد تن زار من چو خس مهر خدا تو ای صبا ... همره خود ببر مرا گر بر یار میروی

ای دل خاکسار من کی او بگرد او رسی ... گر پی بادپای او همچو غبار میروی

یار چو بر قفای خود هیچ نگه نمیکند ... چند هلالی از پیش بیخود و زار میروی

سوی شکار رای بت رعنا چو میروی ... شهری خراب تست بصحرا چه میروی

گر میروی بشهر که صیدی فتد بدام ... اینجا مرا گذاشته تنها چه میروی

بی سگ نمیروند سواران بعزم صید ... چون ما سگ تو ایم تو بی ما چه میروی

صید تو اند گوشه‌نشینان شهر و کوی ... بر عزم وحش بادیه بیجا چه میروی

همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز ... با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی

آیینه بگیر و تماشای خویش کن ... سوی چمن بعزم تماشا چه میروی

چون یار وعده کرد هلالی بقتل تو ... او می‌کشد تو بهر تقاضا چه میروی

تمت

قطعات متفرقه

محمد عربی کابروی هر دو سراست ... کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح ... بدین حدیث لب لعل روح‌پرور او

که من مدینهٔ علمم علی درست مرا — عجب خجسته حدیثیست من سگ در او

قطعهٔ دیگر

دلا تا توانی مگر سستی موزر — که تیغ سیاست بکینت کشد
مشو غره گر ابلق چرخ را — قضا و قدر زیر زینت کشد
اگر فستم که بر آسمان رفته — اجل عاقبت در زمینت کشد

قطعهٔ دیگر

ای خواجه سپند ار که ما گوهر و یم — دین حقه فیروزه گردون صدف ماست
با هیچ کسانیم که بر ما همه کس — خواری رسد آن بحقیقت شرف ماست
از نیک و بد مردم ایام نتالیم — ایشان همه نیک اند بدی از طرف ماست

قطعهٔ دیگر

تا کی اندوه روزگار خوریم — فکر نابود و بود چندین چیست
گر نباشد ز غصه نتوان مرد — ور بود شاد نیز نتوان زیست
تا که در دست کیست روزی ما — آنچه در دست روزی کیست

قطعهٔ دیگر

بهر کوش هلالی که عاقبت چو هلال — بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی
نهفته از نظر خلق باش ماه بماه — گرت هواست که منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و زار و نزار شو یعنی — چو ماه نو کم خود گیر تا تمام شوی

قطعهٔ دیگر

ای غور راحتیر دار

دوش دیدم که بخواب من مدهوش — مونس جان من آن دلبر خونین جگران
چون چراغ نظر افروختم از شمع رخش — گفتم ای چشم و چراغ همه صاحب نظران
چه عجب بود که با من همه بیداری من — دیده در خواب شد

از دیدار من کیمیا یاب شوی حق همین است که هرگاه انسان دل خود را از خیالات ماسوی الحق بپردازد

١٤٩

گفت این دولت بیدار از آن است که تو　　بسته چشم خود امشب ز خیال دگران

قطعهٔ دیگر

چو من بداغ تبان سوخت هر یکی چندی　　هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتد چونکه سوخت پروانه　　که شعله اش چو بپایان رسد دگر سوزد

قطعهٔ دیگر

آه ازین روزگار برگشته　　که ز من لحظه لحظه برگردد
گر فلک را بکام خود خواهم　　او بکام کسی دگر گردد
ور ز جام نشاط باده خورم　　باده خونابهٔ جگر گردد
ور قدم بر بساط سبزه نهم　　سبزه در حال نیشتر گردد
لیک با این خوشم که طالع من　　نتواند ازین بتر گردد

قطعهٔ شتر و حجره از صاحب این دیوان که در هر مصرع التزام ایراد این هر دو لفظ نموده است و خالی از تکلف نیست

شتر کشیدی اگر بار دل ز حجرهٔ تن　　شدی نزار شتر زیر بار حجرهٔ من
شتر بباید و حجره نیز خاک شود　　گرت شتر بود از سنگ و حجره از آهن
اجل بحجرهٔ گیتی عجب شتر خانیست　　که محمل شتر او هست حجرهای بدن
بحجره و شتر ارکان بین چو قائم نیست　　قوایم شتر و رخت حجره ات بشکن
شتر بحجره بران تا در خانه که هست　　دران زمین شتر و حجرهٔ رسول زمن
ز حجرهٔ شتر آنجناب منفعل ست　　کلیم با شتر طور ز حجرهٔ ایمن
که دیده زد شتر تو قدم بحجرهٔ دل　　کزان لباس شتر حجره مرا ست بدن
سرشک لعل که از دو شترت بحجرهٔ چشم　　ز حجره داد بمن عهد شتر عقیق یمن
بحجره لیک دلم بر شتر زند آتش　　شتر بحجره نماید چو شعله در گلخن

١٥١

بحجره هیچ ندارم بجز استخوان شتر
شتر دلم من اگر نه ز است حجره جمل
چه معد نیست شتر حجره ام از نظمش
شتر نه هم ملحنت نه حجره خانه مود
خوش آنکه در طلب حجره و شتر با فرش
شکاف حجره من جلسیت آن ز دل شتر
اگر نهد شترش ره بحجره ام شب تار
ز حجره ام شترش چون نجابت خاتم شد
همین احمد او صاف حجره شترش
بیاد حجره از یاد بر شتر نبد صبر
بلائی از شتر و حجره اش سخن
همیشه با شتر اسیر کرده حجره گل
فلک چو شتر و حجره باز از مهر

شتر بحجره جان آورم و هیچ روغن
ز حجره ام شتران بار برده از زغن
بحجره ها شتران می چرند در عدن
شتر چو قصه بهشت او حجره چون گلشن
روان شود شتر روح باز حجره دفن
بقصد من چو شتر حجره باز کرده دهن
شود چو چشم شتر حجره دلم روشن
بحجره تار شتر خوش تر آید از گلخن
هزار بار شتر حجره میتوان گفتن
شتر کنیم ز تابوت حجره از بدن دفن
شتر بحجره مقصود کی رسد سخن
بحجرهای افق چون شتر کند مسکن
بحجره شتر از زشتهای مهر رسن

چیستان شمع

چیستان خسرو سیمین بدنی زرین تاج
چون شتوست دلی زنده و خیمه بیاست
نه بر تن آل عجب شاخ گلی هست
شاهد پرده نشینی ست که بار و چو ماه
گاهی ز آتش دل شعله فته در جنبش
هست در سوز گداز آن همه شب تا صبح
با تن سیمی و کافور چو رخ افروزد

که شب خانه فولاد نشیمن دارد
گه نسیم گوست و جامه ز آهن دارد
گه از خانه با زینت گلشن دارد
در درون و برون را همه روشن دارد
گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد
گه غم سوختن و کشتن و مردن دارد
تاب آتشکده و تابش گلشن دارد

شمع فانوس حل کند این مسئله را
که دل روشن او حکم دل من دارد

رباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را	در بند جفا خود بستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من	دیدم همه را و آزمودم همه را

رباعی

باز آی که از جان اثری نیست مرا	مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم	اما چه کنم بال و پری نیست مرا

رباعی

شد باده من آن شمع شب افروز امشب	گو چرخ و فلک ز رشک میسوز امشب
امشب نه شب وصل شب قدر منست	بهتر ز هزار روز نوروز امشب

رباعی

آئینه نورست رخ یار امشب	ای مه منشین در پس دیوار امشب
ای مهر بپوش روی خود را در ابر	ای صبح دم خویش نگهدار امشب

رباعی

در عالم بی وفا کسی خرم نیست	شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او سا غم نیست	یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

رباعی

غم دارم و غمگساری باید و نیست	در دست من آن نگاری باید و نیست
در کسر غیاری باید و نیست	تشریف حضور یاری باید و نیست

سباعی

امروز مرا غیر پریشانی نیست — در مشکل من امید آسانی نیست
غم گشت مراد کس بادم نرسید — بالله که درین شهر مسلمانی نیست

رباعی

ای سیم ذقن اینچه دهان و چه لب است — این خال چه خال و اینچه زلف عجب است
روی تو دران و زلف مشکین تو عجب — هر روز که هست در میان دو شب است

رباعی

گر دل برود من نروم از غلطت — در جان بنهم خاک شوم رهگذرت
چون گرد شوم با آستانت آیم — بنشینم و برخیزم از خاک درت

رباعی

از بسکه مراد دولت دیدار کم است — گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
از بخت بلند فراقت که کمش بسیار است — بهشتی است وصال تو که بسیار کم است

رباعی

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت — القصه در آرزوی روی تو گذشت
عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت — القصه در آرزوی روی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو بگریخته اند — صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند
القصه که شکل عالم آرای ترا — در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هر کس که می عشق بجامش کردند — از دردی درد تلخ کامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا — جمع آمده بود عشق نامش کردند

رباعی

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود
با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو
تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

رباعی

دیدم که یکی دو دسته سنبل تر
بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که چه بود و زلف یارم بنگر
بر بسته دگر باشد و رسته دگر

رباعی

یار آمد و یار دلنواز آمد باز
بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او
صد شکر که عمر رفته آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز
در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز
صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

رباعی

بی روی توام مست ملالی که مپرس
در زندگی خود انفعالی که مپرس
هر لحظه چه پرسی که بگو حالت تو
دور از تو فتاده ام بجائیکه مپرس

رباعی

دردا که ز هر دمی گذرد سوز فراق
وین شعلهٔ آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب
این روز قیامتست یا روز فراق

رباعی

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال
بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوز است و گداز
در هجر بود تمام رنج است و ملال

رباعی

[illegible] ۱۲۱۲ ۱۵۴ [illegible]

من باده بمردم خردمند خورم
هرگز نخورم زباده خوردن سوگند
یا از کف خوبان شکر خنده خورم
حاشا که بجای باده سوگند خورم

رباعی

نی از تو حیات جاودان میخواهم
نی کام دل و راحت جان میخواهم
نی عیش و تنعم جهان می خواهم
آنی که رضای تست آن میخواهم

رباعی

از درد دل خود بفغانم چه کنم
صبر ست مرا چاره و دانند همه
در زندگی خویش بجانم چه کنم
لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

رباعی

ای همنفسی چند که یار دید من
چندم گوئید کز فلان دل برا
عاشق شده ام مرا گذارید من
من دانم و دل شما چه دارید من

رباعی

کس نیست انیس دل غم پرور من
سویم همه آب چشم می آید و بس
تا پاک کند اشک ز چشم تر من
آن نیز روان می گذرد از بر من

رباعی

مسکینم و کوی عاشقی منزل من
ایجان حزین تو نیز مسکین کسی
مسکین من و دیگر دل بیحاصل من
مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن
صد دل شده عشقباز خواهد بودن
از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی

سبحان الله چه شکل موزونست این
نتوان گفتن که چیست یا چونست این

از هرچه گمان برند افزونست این
کز دائرهٔ خیال بیرونست این

رباعی

دور از تو صبوری نتواند دل من
آهسته رو ای دوست که دل همره تست

وصل تو حیات خویش داند دل من
زنهار چنان مرو که ماند دل من
ای باز پس

رباعی

بگداختم از دست جفا کردن تو
گر من به گناه عاشقی کشته شوم

اینست طریق بنده پروردن تو
خون من بیگناه بر گردن تو

رباعی

نقش تو اگر نه در مقابل بودی
دل با تو و دیده زجمالت محروم

کارم زغم فراق مشکل بودی
ای کاش که دیده در مقابل بودی

رباعی

گه در پی آزار دل رنجوری
شوخی و چنین خویشتن مغروری

که بر سر بیداد من مهجوری
بر عاشق خود هرچه کنی معذوری

خاتمة الطبع

لله الحمد و المنة که درین زمان فرخی توامان مجموعهٔ نازکخیالی یعنی
دیوان **هلالی** در مطبع جناب منشی **نولکشور** واقع کانپور به سرپرستی
عالیجناب معلی القاب منشی **پراگ نرائن** صاحب رای بهادر
دام اقباله باهتمام کامل منشی **بھگوان دیال** صاحب عاقل ایجنٹ
بماه اکتوبر ۱۹۱۲ع بار یازدهم طبع گردید ⁂

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No. 10383

رقعات لچھمی نرائن - تصنیف منشی لچھمی نرائن

رقعات امان اللہ حسینی - بلاغت و فصاحت میں مشہور ہے

رقعات نظامیہ -

رقعہ گلستان حکمت - از مولوی عبدالعزیز آزردی

رقعات احسن - جس کا نام ارژنگ فرہنگ ہے
از حکیم محمد احسن بطرز دساتیر -

پنج رقعہ ولایت - از سید ولایت علی -

گلزار ولایت

رقعات فیض آگین - مکتوبات -

توقیعات کسریٰ - از جلال الدین طباطبائی -

کلیات نثر مرزا غالب - پنج آہنگ دستنبو - مہر نیمروز

ابوالفضل - ہر سہ دفتر مولوی ہادی علی مرحوم نے محشی کیا

رسالہ طغرا - نثرہای مشہور مع رقعات -

حسن و عشق - مولفہ نعمت خان عالی کتخدائی حسن و عشق میں

مرافعہ قضا و قدر - مصنفہ منشی ظہیرالدین -

رقعات نامی - تصنیف مولوی حکیم الدین -

مینا بازار - مولفہ ارادت خان واضح بہت خوشخط و محشی

شرح مینا بازار - مطبوعہ نادر از مولوی -

خیابان شرح گلستان - از سراج الدین علی خان
آرزو و امام بخش صہبائی -

شرح سہ نثر ظہوری - نثر نورس کی شرح
از مولانا مفتی سعد اللہ مغفور -

گلستان بینش نامہ - مع فرہنگ تصنیف منشی راجاران -

لذۃ الافہام - نثر تصنیف مولوی سید محمد علی سوجوی دہلوی

تضمین گلستان - اشعار گلستان کی تضمین -

سلک مسلسل - مصنفہ منشی چندر کا پرشاد

بندگی نامہ - بطور ترجیع بند مصنفہ رائے کنھیا لال بہادر

مظہر العجائب - مصنفہ مرزا قتیل صفات ہر شے
کاغذ کور کار آمد منشیان -

تاج المدائح - نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین
تسلیم سہسوانی در صنائع -

صفات کائنات - مشہور کتاب ہے انشا پردازی میں کہ صفات سراپا اور اشیائے مختلف کے صفات جو کہ بڑے بڑے اساتذہ سلف مثل ملا طغرا و ظہوری وغیرہ نے لکھے ہیں وہ سب بعنوان شایستہ اسمیں درج کیے ہیں -

کتب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان نثر شیخ سعدی شیرازی مجتبائی لائق دید ہے -

ایضاً متوسط قلم

ایضاً جوب قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ -

ایضاً کاغذ حنائی -

ایضاً - قلم واضح و خوشخط مع فرہنگ ڈبل رنگین و خوشنما -

گلستان - ہر قسم منقول عنہ محشی مولوی ہادی علی
مرحوم یادگار ہیں -

گلستان مترجم - ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے -

شرح گلستان - مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی -

ریاض رضوان شرح گلستان مولوی ریاض علی مرحوم

گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان شیخ سعدی قابل دید ہے

بہارستان جامی - بجواب گلستان سعدی -

خارستان - موعظت و اخلاق میں نایاب کتاب نظم و نثر گفتار میں بعینہ ہم پہلو گلستان ہے اور صفات معنوی نصائح و انداز میں اسکے ہم پلہ و ہم میزان ہے گلستان کے آٹھ باب اسکا سولہ باب ہے بحساب خار کی بعد گل کا رنگ جمتا ہے ایسی بندی کو اسکے بعد گلستان پڑھانا زیبا ہے منشی وینیال - میر منشی انجمنی بھوپال نے اصل نسخہ بڑی کوشش سے صحیح کرکے بھیجا گویا از سر نو نام مصنف کا زندہ کیا خوبی صوری معنوی لائق دید ہے

اسرار الاولیا - از حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمۃ اللہ

اخلاق محمدی - مصنفہ محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت - ترجمہ فارسی عوارف کا مشہور کتاب ہے۔
رسالہ ہدایت المومنین - در عقائد ہین۔
مطالب رشیدی - مصنفہ شاہ رابعلی در تصوف و مواعظ
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد۔
پند نامہ - مصنفہ حضرت فرید الدین عطار تصوف مین۔
کیمیای سعادت - از امام محمد غزالی
اخلاق جلالی - محشی از ملا جلال الدین محقق دوانی
اخلاق ناصری - مشہور علم اخلاق ہین۔
اخلاق محسنی - از ملا حسین واعظ
گلشن اسرار - تصنیف مولوی انور علی در تصوف۔
بیاید شنید - از مولوی رفعت علی رفعت نصائح اخلاق مین
مکتوبات امام ربانی - ہر سہ جلد بہت نادر کتاب ہے آئینہ
جلاے باطن اہل حق ہے از ارشادات حضرت مجدد الف ثانی
بہت خوبی کے ساتھ ایک کلیات مکاتیب مجتمع ہو کر طبع ہوا ہی
طالبین خواہش دلی سے خرید فرماتے ہین۔
گنجینہ عرفان - مصنفہ فرید الدین عطار و دیگر عرفا
رسالہ غوثیہ - مسمی بہ نشاط العشق از ارشادات حضرت
غوث الاعظم رحمہ اللہ
بوستان جلی قلم - مانند قلم اوسط قطعہ لائق دیدہی کاغذ سفید۔
ایضاً - کاغذ حنائی
بوستان - دو مصرعہ خوشخط تصنیف شیخ سعدی بقلم جلی
ایضاً - دو مصرعہ متوسط۔
بوستان - سہ مصرعہ متن و حاشیہ مین تین مصرعہ ہین
ایضاً - دو مصرعہ مطبوعہ مطبع علوی۔

مثنوی شاہ شرف - از شاہ بو علی قلندر عارفانہ مضمون ہے
مثنوی معنوی - مولوی روم چار مصرعہ شش دفتر
مشہور بالحاق دفتر ہفتم
شرح مثنوی بحر العلوم - طبع جدید از تصنیفات حضرت
مولانا عبد العلی بحر العلوم یہ شرح حامل المتن ہے
لطائف معنوی - شرح مثنوی مولوی روم
مکاشفات رضوی - شرح مثنوی مولوی روم از مولوی محمد رضا
مجموعہ مثنویات - یہ کلیات حضرت فرید الدین عطار
ہے اس کے شامل دس رسالے ہین۔
مثنوی سلسبیل - مصنفہ حکیم منور حسین حکیم تخلص
مجالس العشاق - باتصویر تصنیف میر سلطان حسین
نبیرہ شہنشاہ امیر تیمور گورگان ہے نظم و نثر دلکش
مطبوعہ سابق۔
مجالس العشاق باتصویر مطبوعہ جدید۔
منطق الطیر تصنیف فرید الدین عطار تصوف مین۔
نظم اللآلی - شرح قصیدہ امالی نصائح ہین۔
مثنوی بزم وصال - عرفان مین مصنفہ شاعر
اہل زبان ہے۔
مثنوی حضرت شیخ بہلول - تصنیف حضرت بہلول
حدیقہ حکیم سنائی - درسی مشہور مذاق تصوف
مین نایاب کتاب ہے۔
معدن الجواہر - از ملا طرزی اخلاق ہین
انوار الرحمن لتنویر الجنان - ملفوظات حضرت
عبد الرحمن صوفی صاحب عرفان۔

کتب لغت فارسی

لغات المبتدی - تصنیف مولوی سیف اللہ عظیم آبادی
کشف اللغات - مطبوعہ مطبع ثمر ہند دو جلد مین۔
غیاث اللغات - مع چراغ ہدایت مصطلحات خان آرزو
بہار عجم قلمی طبع - لغت اور محاورہ اور اصطلاحات فارسی مین مستند ہے

نصاب الصبیان - ابو نصر فراہی کی تصنیفات سے ہے
شرح نصاب الصبیان - دست یاب نہی بہت نادر
شرح معتبر مستند از ملا سعد
فرہنگ جہانگیری لغت کی کتاب فرہنگ گلستان از مولوی حمد اللہ۔

472
908
570
1950

Call No. A41L5 ٩٢٣٢٤ Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No. .... Date 12.4.55

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

	472		
	908		
	570		
	1950		

Call No. A[illegible] Date

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.